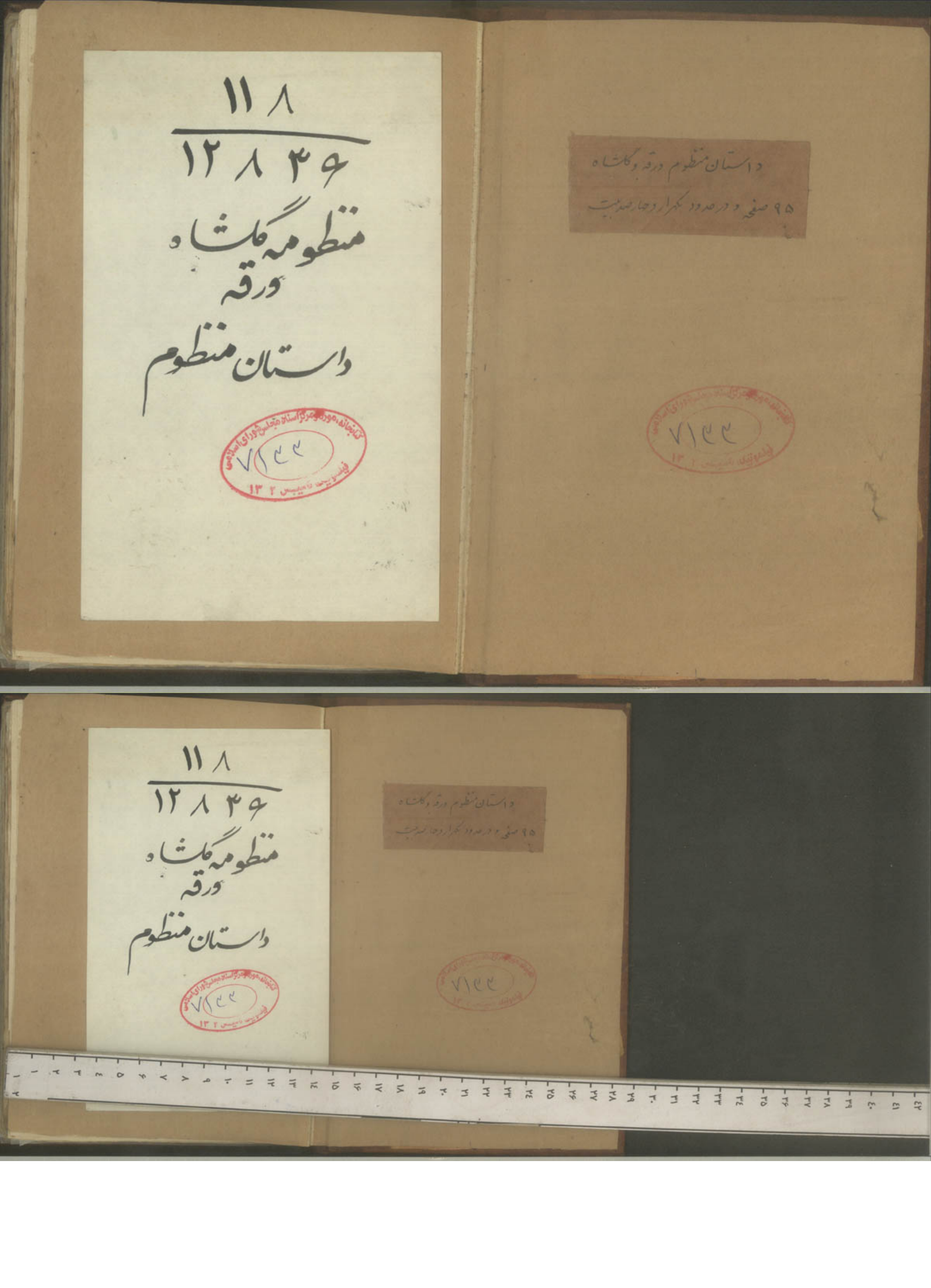
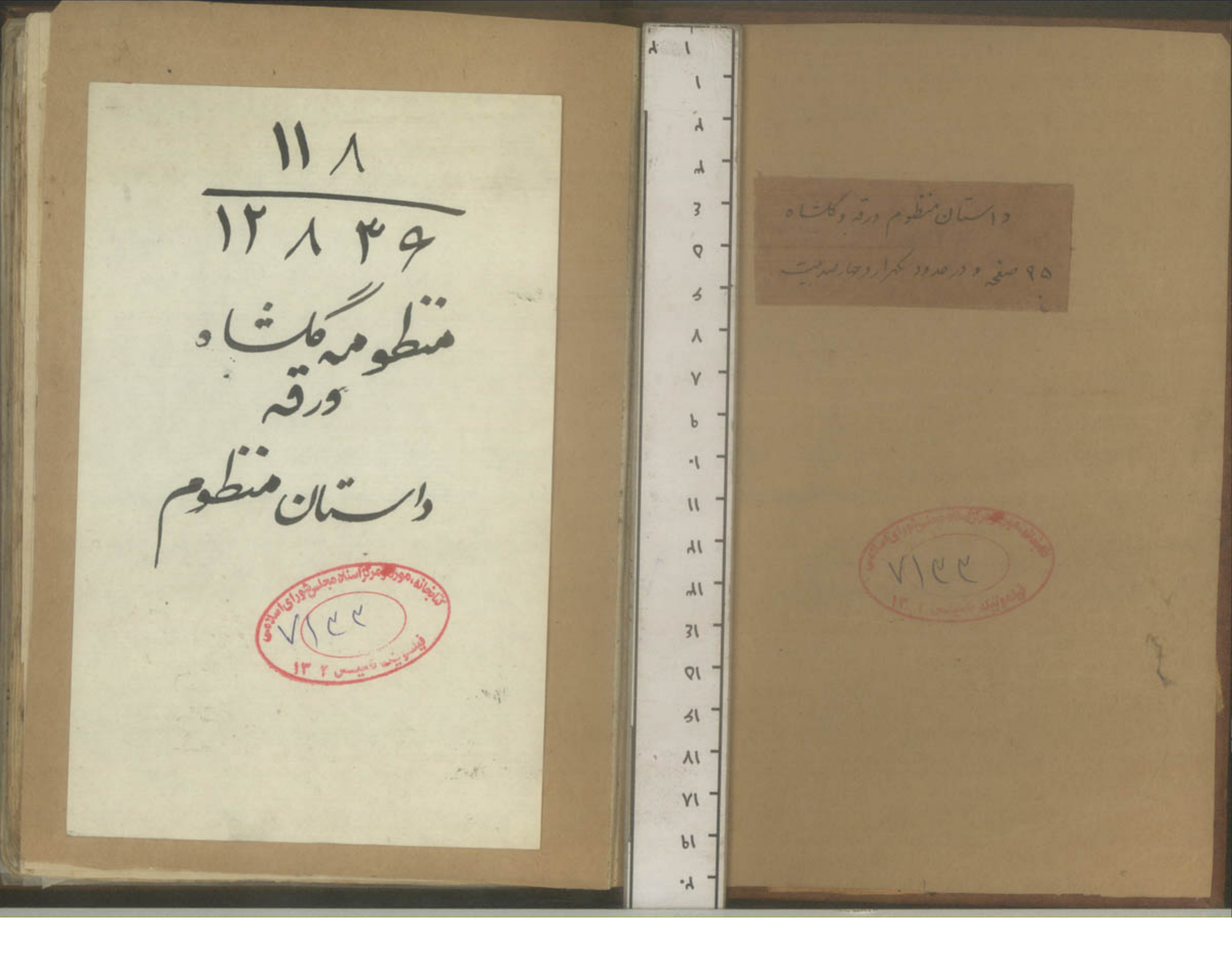
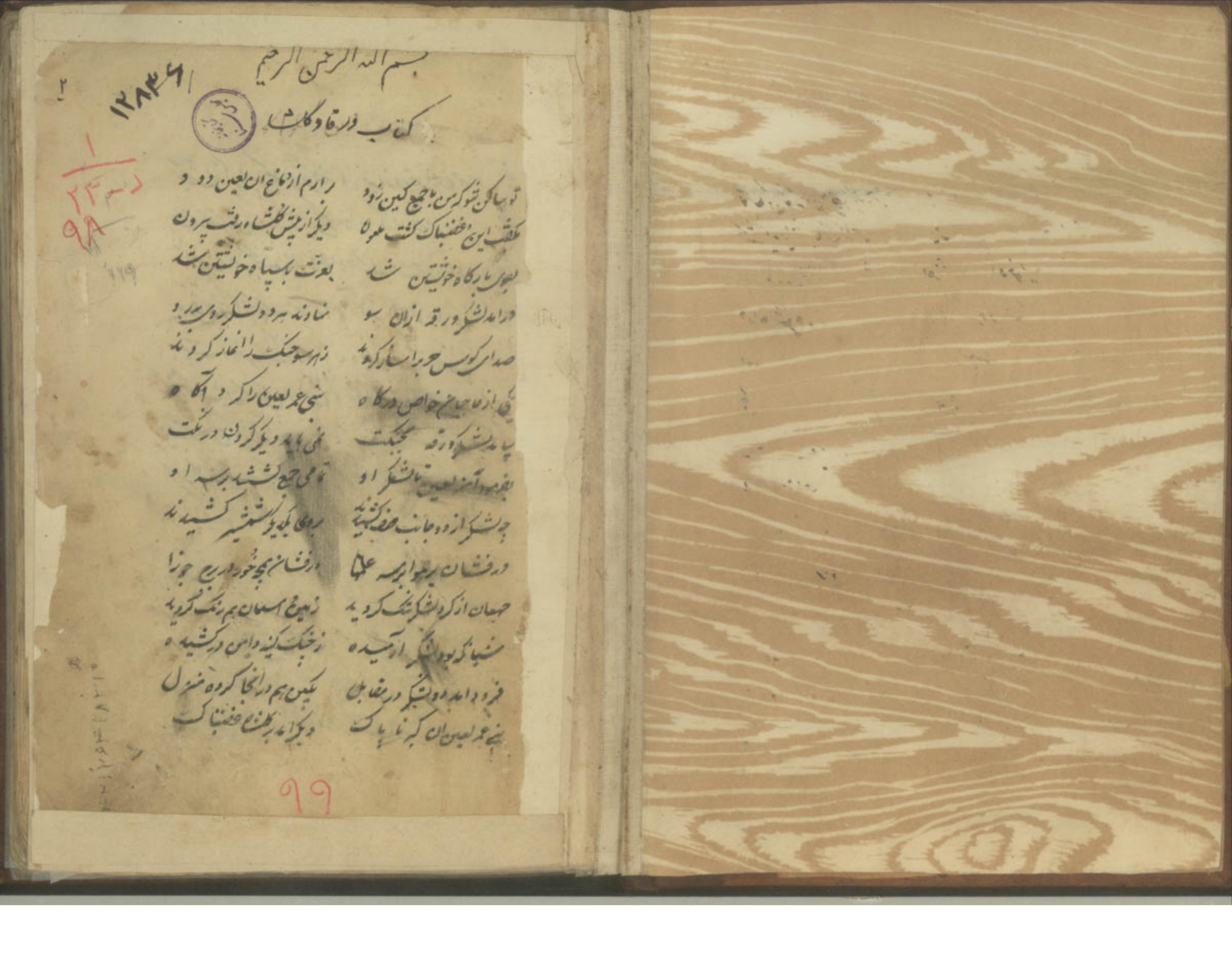

تابخانهٔ
س شورای
سلامی


۱۱۸
۱۲۸۳۶
منظومه گلشاه ورقه
داستان منظوم
۷۱۴۴
داستان منظوم ورقه و گلشاه
۹۵ صفحه و در حدود یکهزار و چهارصد بیت
۷۱۴۴


۱۱۸
۱۲۸۳۶
منظومه گلشاه
ورقه
داستان منظوم
۷۱۴۴
داستان منظوم ورقه و گلشاه
۹۵ صفحه و در حدود یکهزار و چهارصد بیت
۷۱۴۴



بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب ورقه و گلشاه

تو سالکن شو کر من با جمع کین زود — رادم از دماغ ان لعین دود
ملک این غضبناک گشت معول — دیگر از پیش گلشاه رفت بیرون
بسوی بارگاه خویشتن شد — بعزت با سپاه خویشتن شد
درامد لشکر ورقه ازان سو — نشاوند هر دو لشکر روی بر رو
صدای کوس حرب ساز کردند — ز هر سو جنگ را اغاز کردند
یکی از حاجبان خاص درگاه — بنی عمد لعین را کرد آگاه
سپاه لشکر ورقه بجنگست — نمی باید دیگر کردن درنگست
بفرمود آن لعین تا لشکر او — تمامی جمع گشته بر سر او
چو لشکر از دو جانب صف کشیدند — ز روی یکدیگر شمشیر کشیدند
درفشان بر هوا بر سه علمها — درفشان بچه خورشید برج جوزا
جهان از گرد لشکر تنگ گردید — زمین و اسمان هم رنگ گردید
شبا که بود لشکر آرمیده — ز جنگ کینه دامن در کشیده
فرود امد دو لشکر در مقابل — بکین هم در انجا کرده منزل
بنی عمد لعین ان گبر ناپاک — دیگر امد بر گلشاه غضبناک

بگفت از گریه پس کنیزای شکرخند ○ ببر از وی ترا با من چه پیوند

ترا بهر قدمش سازم زر و گنج ○ مرا مگذار چندین در غم و رنج

ترا چندان ببخشم زیور و مال ○ که از ناف شود عالم پر از مال

بپای تو فرود آرم سرم را ○ بفرمان تو سازم لشکرم را

بریزم ... و نافه های کشته سازم ○ بخاک و خون تن ... آغشته سازم

همی گفت این سخنها آن لعین زاد ○ ولی گلشاه جواب او نمیداد

پس آنگه آن لعین لعنت از سر قهر ○ ببخشید غضبان شوم کافر

که ای گلشاه ز حد بگذشت کارم ○ دمار از روزگار تو برآرم

ترا با گیسوان تو ببندم ○ بپیچم رسته ... محکم

چو من شاهی بباشم در خور تو ○ بیارم ... جفا بر سر تو

بگیرم بر تو این با ناک کاری ○ که تا ... شود زان اختیاری

چه لایق باشد از قرآن احمق ○ که با همچو منی کردی تو ملحق

فکند او را بپیچ آن صنم را ○ بروی گلشاه بس ... ستم را

زبان بگشاد در دشنام گلشاد ○ به گلشاه ترش کین جور میداد

دمادم حمله ... (?)

دمادم حمله با وی ساز کرده ○ همی زد همچو عقرب بر اش زهر

تحمل کرد گلشاه بر جفا او چند ○ رضا داده بجور محنت و بند

بدی میخورد در پهلوی گلشاه ○ گشادی بهر بی خود بر روی گلشاه

زمانی چون نشسته آن کج معون ○ هر آنکس بود پیش رفت بیرون

چو خلوت دید حیران سگ شوم ○ دگر رو کرد بر گلشاه مظلوم

بگفتا این زمان کارت بسازم ○ ز تاب آتش قهرت نسازم

ولیکن می چنان اندیشه دوش ○ که از خاطر برون شد ... مدهوش

ز مستی سر بپای با نهاده ○ شد او سرگشته از پا فتاده

چنان از بیخودی مدهوش گردید ○ که چیزی از وی بوقت بیهوشش گردید

چو گلشاه حال آن ملعون چنان دید ○ بزاری با خدای خویش نالید

که یا رب چاره زار تو نم ○ بدست این بدنهادان ز دو غم

خدایا ساز درد من دوائی ○ گرفتارم بدست بی حیائی

جدا افتاده از آن یار جانی ○ ستم ها در دو حکم زان جان که دانی

بدست ظالمی گشتم گرفتار ○ که باشد زشت رو زشت اطوار

بدل دردی که من دارم که داند   ز رخ زردی که من دارم کرا درد
من اینجا با غم محنت قرینم   چه باشد حال یار نازنینم
شب آمد ورقه بیچاره خواست   صلاح شب وی بر خود بجا خواست
بجست جوی گلشاه شکر لب   برون رفته ترنج شبها دران شب
برون آمد دران تیره شب جانا   شد تا بین گلشاه ورقه بیک
بدید از دور گلشاه نکو را   همه نالید و بر میکند مو را
چه گلشاه را نظر بر ورقه افتاد   برآورد آه و فغان آه و فریاد
بگفتا ورقه ای جان جهانم   مکن افغان مزن آتش بجانم
چه گلشاه را بدید افتاد بیهوش   بیامد ورقه و گلشاه در آغوش
بسبک از خیمه گلشاه را برون کرد   بسوی خیمه خود ره [illegible] کرد
ازان خیمه برون آورد و خود   دیو دون تا بسوی خیمه خود و
بمنزلگاه خود چون آرمیدند   همه اقوام گلشاه را بدیدند
دعای کار به جان ورقه کردند   فراوان زر نثار ورقه کردند
ببست طبل بشارت باز کردند   درعیش و طرب را ساز کردند

نبیه عمر لعین

نبیه عمر لعین از خواب برخاست ه   چه بشنید این صدا را کرد فریاد
چه گلشاه را ندید اندر مقر خویش ه   بشد دیوانه و [illegible] دیگرگون
برفتند در غضب آن کبر مردود ه   برنتابید نعره [illegible] بر فرمود
که تا لشکر سلاح حرب بستند ه   بکین ورقه بر مرکب نشستند
سحر چون خسرو خاور برآمد ه   تو گوئی عالم از ماتم برآمد
همه هم جلال ورقه [illegible] ه   فراز مرکب تازی نشستند
صف اندر صف کشیدند در قتال ه   برآمد ناگهان عمر جاهل
بمیدان داد اسب خویش جولان ه   بگفتا ورقه کو آید بمیدان
[illegible] دید گلشاه را از [illegible] ه   بگوئیدش که بنماید بمن رو
بگفتن آن لعین ورقه چه برخاست ه   صلاح جنگ را بر خود بیاراست
بورقه گفت گلشاه [illegible] ه   تو فارغ شو که من خونش بریزم
[illegible] ه   بدو چشم دست برد خود نمایم
اگر توفیق بخشد مستعان هم ه   از او داد دل خود واستانم
بگفتا ورقه ای شه جوانان ه   مکن زنهار از این قصه پشیمان

توساکن شو کز این با جمع کین زد ٥ برآرم از دماغ آن لعین جرد
ولی گلشاه عزم آن زمان شد ٥ سلاح جنگ پوشید و روان شد
گلشاه سپه آن زخش خود را داد جولان ٥ میان لشکر دون تا جا نکاید
سه طعن حرب جنگ نیزه آورد ٥ دیگران کبر ملعون حمله آورد
چو رست آن زمان عمر با حیات ٥ بدستش نار گلشاه شبلاشه
نزد آن مرد لنگی هرگز نیابد ٥ اگر آید دیگر نیکو نیابد
بدست جاکران خود سپیده وش ٥ لبی دشنام بر گلشاه شهر و شش
دیگر کشش یکیان و ته واقعه د ٥ زجان خویشتن بر دست فی بان
عنان برداخت زد آه دلبر ازشین ٥ چو بر نکند آتشش که قرة العین
هر این کافر که برانشان ازبیت ٥ بمردی شجاعت نظر بیت
مرا با او برداد لاتر از توست ٥ که بعد از من بمقام کشراز توست
بدان ملعون بگفت ای شوم کافر ٥ چه تیر آید چه خون و این بیاد
بجام بگیت خویش حمله کردی ٥ ولی آن کبر ملعون حمله کردی
دیگر سه حمله آن ناپاک زین کرد ٥ بجام پاک دین هم منع بیکار کرد
چو اول حمله چو شد و از سیاه شد ٥ برو بر مرکب خود تا زیانه

کشیده تیغ آب خویش کرد ٥ همانم نامور در آب ... کرد
پیاده چون زاسب خویش ورش ٥ بگرد تیغ بگرداند شهید ارش
پلید او زده چون کشته دیدی ٥ میان خاک خون آغشته دیدی
سر شکست از دیده خون زار بریخت ٥ بمیدان مرکب خود را برانگیخت
فرود آمد به آه و وای و یلا ٥ زغم خود بر گرفت خود آل بیا
چهره نزار آورد از میدان پدر را ٥ ز مژگان ریخت او خون جگر را
بزد به فرهنگ جهد بماند نیش ٥ که ای ورته عجز نداری از این عشق
نمی‌خواهم شربت مرگ چشانم ٥ همین لحظه بیا با تیب رسانم
از این ما قصه شدی ورته دیگر آن ٥ جهانید اسب خود را سوی میدان
بکف با خیمه میخواند اوای سنگ ٥ نه خدیو ان مروای کبر بدرنگ
گذشته بود سال عمر ... ٥ کنم روزت سیاکر زنده مانم
بمردی باب بودی چه مشهور ٥ دلیری رفت از روی توت زور
ز مرگ پیر مردی خسته چیست ٥ کنون این قوم خواهند بر تو گریست
سپی عمر لعین این قصه بشنید ٥ بسوی ورته اسب خود جهانید

بورقه حمله کرد آن سنانرا　　حمیده از رکت رد کرد عنان را
به گرز آن کافر غدار ناپاک　　حواله کرد بر ورقه چه بی باک
چه گرز از دست آن کافر برون شد　　گرفتش تیغ آن شوم روان شد
حواله کرد بر فرق ورقه شمشیر　　بگردش منع دیگر ورقه گرد شیر
چه حمله ورقه بر آن بی حیا کرد　　فکندش سید تیغی حمله اش کرد
بشد خورشید پنهان شب در آمد　　صدای طبل آسایش بر آمد
چو ورقه سوی قوم خویشتن شد　　به جشنی زار گریان مرد و زن شد
صدای شور و شین را ساز کردند　　قضا را بر جهان آغاز کردند
تو ای شاه از احوال خویش بگذار　　شنو احوال آن کبر سمکی
بگفتا با غلامان خود آن دون　　که گلشاه را ز خیمه آرید بیرون
بیاریدش نزدیک من او را　　که تا بینم رخ آن ماه رو را
لعین چون دید روی ماه تابان　　بماه چهره فردوس همایون
در چشمی ز رخ گلشاه افتاد　　دیگر گرد آن لعین شوم بنیاد
گشاد آن کافر بد شوم لب را　　سخن آغاز کرد آن نوش لب را

کار

که ای گلشاه بین یاری تو یا نه　　امینیس خاطر ما کی تو یانه
اگر با من شوی رام ای شکر خند　　مرا سازی بوصل خویشتن بند
اگر جا من به نیکی بر خیالی　　به نیکی بدی رسم بر نیایی
بگیرم کام خود را ز تو ناکام　　شوی پامال غم آخر به انجام
بدل اندیشه کرد آن نیکو کیش　　که آرام حیله با کرد در پیش
مبادا کار من دشوار گردد　　جهان در چشم تنگم تار گردد
زبان بگشود گلشاه نکو نام　　بفرمان تو باد احمید ایام
بأصل منصب جاه جوانی　　بزور قوت هم پهلوانی
کنون بنمود بعالم فخر تا سی　　اگر خواهید از من تا نباشی
که جان و دل ترا من دوست دارم　　بجز تو هیچ امیدی ندارم
رخش را دوست جان گفته ام من　　زبان و تو از جان گفته ام من
ولی از ورقه ام اندیشه هست　　از او اندر زمانه ریشه هست
بدست ورقه را من کشته بینم　　بخاک خون تنش آغشته بینم
سر ورقه چه آید در میانه　　نماند دیگرم عذر بهانه

چو بشنید این سخن الغوم تندگر / نثارش کرد لعل سیم گوهر
بگفتا این چنین گو باش ایما / که سازم بر درعمرو درته کوتاه
گرش خواهی بر بیت زنده آرم / ببندم دست با گردن آرم
وگرنه سازمش با خاک یکسان / کنم رنگین ز خونش خاک میدان
به هر کاری رضای تو در آن است / مرا فرمان تو بیش بجان است
بگردان چون آنکه با سحرگاه / شنو چون لشکر حکمهای الله
درآمد یوسف از قعر چاهی / نشسته بر فراز تخت شاهی

مجلس سیم

الا ای طایر افلاک پرواز / بکن در مجلس ثانی سخن ساز
چو ثانی نام بینی در زمانی / سخن بگشا چه خامه در بیانی
روایاتی که میدانی بیان کن / دگر آغاز ثانی داستان کن
ز زلف شب چه روی ماه رو زد / شبانگاه کشت رضای ملک افروز
دو لشکر در مقابل ایستادند / در جنگ جدل را باز کردند
نخست عمر لعین آن شوم غدار / تکاور تاخت در میدان پیکار

درآمد ورقه

درآمد ورقه بر غم چه غاری / مسلح بر فراز اسب تازی
بسوی آن لعین کو سر کشش / تکاور تاخت ورقه سوی آتش
بسی رد و جدال شد درمیان شان / تعجب ماند لشکر جمله زیشان
چنان حمله بدی آن و ورقه / به تیغ از پای مرکب نعل میبرد
به جنگ از جنگ او کس جان نبردی / بالنگ از هیبت او جان نبردی
فشار اسب ورقه بر سر آمد / بگردونش لشکر کافر درآمد
چه برگ گل که ریزد برزمین باد / ز بیت بالا پا بر خاک افتاد
دلیران روی سوی ورقه نهادند / کمند از هر طرف سوی کشیدند
چه درحلقه کمند اشا دور ورقه / دران ساعت به بند افتاد ورقه
بدین سان دید گلشاه و دلدار / بدر آمد حلقه اندیشه و ادار
نهان جوشن بزیر جامه پوشید / برون آمد چو خورشید
ریتش ابن عمر آمد خرامان / زبان بگشود کی شاه دلیران
همیشه زور بازوت قوی باد / بکامت تاج و تخت خسروی بار
عجب این شوم را در بند کردی / مرا زین واقعه خورسند کردی

بهر زخمی که در عالم برآید
بهر نوعی که از دستم برآید
بکوشم چون این بلا بگذار
که در دل دارم از وی قصه بسیار
ز گلشاه و ورقه اینها شنید آن
ز جان خویشتن برداشت و تن
تعجب کرد از بد مهری او
بگرداند سوی آسمان رو
که یارب این خجالت بو ز ازبار
در حق یار ما آرد چنین بار
وز آزاره رسیم وفی غیب
ز نا زاد ز بعد شرم حیات
اگر صد سال زخم کسانت
که آخر دو دشمن خنجر کند ارتت
زن بد را رسد از حق بلائی
گزند از هرگز نیابد او رهائی
چه از گلشاه شنید این سخنها
بدست شه ورقه را داد و تنها
رسن در گردن ورقه نهاد
کشان میبردش از میدان باده
بنی عم لعین گفت ای نکو رو
چه خواهی کرد با او راست برگو
کجایش میبری ای سرو آزاد
بریزش خون که در دست دیو افتاد
مشو خورسند که چون یار دشمن
که دو دشمن آخر کار است دو دشمن
دیگر گلشاه گفت ای شاه بافر
چه برتست بست اکنون تو بنگر

نیم

کنم پیدا سرش جدا امروز از بند
کنم قطع نظر از خویش و پیوند
چنان پنداشت ابن عم آن دم
که گلشاه نیز هم از راستی دم
سپردی ورقه را در دست گلشاه
شدی با لشکر خود سوی خرگاه
شنید ای ورقه گلشاه چون ور
کشیده ریسمانش را بصد زور
به بندی چشمها آورد با وی
غلامی دید دارد نیز از پی
روان بستند زود دست و انشانش
که چون از ورقه بستاند روانش
سنان بر سینه آن گرد ملعون
چنان زد سر زپشتش کرد بیرون
ز پشت در کتش افکند بر خاک
دیگر ورقه سواره گشت چالاک
کشیده تیغ ورقه لشکر افگار
ز کشته پشته ها بر هم در افتاد
ز برق تیغ او باریده باران
چنانش بود خون بهر آن ملک
تن شها در آن لشکر در افتاد
ز دست او بسی گبر افگار
بنی عم لعین شد در مقابل
بروی ورقه تیغ تیز حمایل
بگردش چون ز خیاره بدونیم
روان جان در جهنم کرد تسلیم
نخستین بنی حرف ورهنت
گرفته ورقه از آنها غنیمت

هلال لشکرش هر جا که بودند   تمام کافران غارت نمودند
هزاران خلعت زر کرد بر آن اعیان   یکی را ده عوض کرده بر ایشان
شکسته لشکر قوم بد اندیش   گریزان تا بسوی خوانه خویش
هلال لشکر از پی بازگشتند   به عیش و خرمی دمساز گشتند
خدا را شکر میکردند بسیار   که گردیدند آن اعدا نگونسار
بکام دل نشسته در دیار یار   گشوده دیده بر رخسار دلدار
همی گفتا نمیدانم چه حالست   بخوا البته این اکنون خیالست
ز تشویش غم دشمن رهیدم   ز تشویش فراقت آرمیدم
بیا و گلشن او کن ای نور عینان   مبادا بی تو ما را در بدن جان
دیگر کردند جمع قوم ورقه   دهند از وصل گلشا کام ورقه
بنزد دیگت هلال القوم تا فر   بگفتند قصه ایشان سراسر
بده حق مستحق را ای خداوند   کسی با من نشود در عقد پیوند
هلال این قصه از ایشان بپرسید   نه بد در خوانه ز آن این حسن نقصان
گر از زن نشنود از مرد این سخن را   بده باور ز قصه خویشتن را

رضا دادم

رضا دادم تو راضی شو ای یار من   به خورد هیچ از گفته من
مسوز از آتش هجران تو تن را   ز وصلت شادمان کن هر دو تن را
مکن ای شهریار زن مصلحت هیچ   اگر شد در صلاح تو از آن هیچ
کسی کو بر صلاح زن کند کار   شود پیوسته بد کار و تو خوار
زبان بگشود زن کای شوهر من   مبادا سایهات کم از سر من
چه دارد دوره ای شه زر آمد   که میخواهد ز من او دختر زر
چرا دختر و هم من با یتیمی   که باشد بی کس بی مال و سیمی
اگر دختر ز من میخواهد انکار   بیارد از برایم من زر و مال
هر آنچه من بگویم او بیارد   دگر نه وقت از من باز گیرد
بده دگفش هلال ای زن چگونه   ره بیهوده آخر چند پویی
گر آیا می ور آماده بادش   بگو هم دختر خود نام زادش
ز عهد مهد شاه و در خرم   جدا از هم نمیبودند یکدم
اگر در مکتب و در خانه بودند   بگرد شمع از هم پروانه بودند
ز هم دیگر جدا چون مینشستند   تو گویی میدانی اگر خفتگان ندانند

چرا دستان کنی فرزند خود را / که قصد جان کنی دلبند خود را
مکن ای سوای خواص مام ما را / مکن ای زن دیگر نه مام ما را
همی گفتا هلال ان نام گستر / نمیشد راضی ان ناپاک گوهر
بگفتا زن معاذ الله ایا شو / ازین گونه سخن با من تو کم گو
که من تا شیر بهای خود نگیرم / کجا دختر به دو دادن پذیرم
اگر باشد زمن دختر طلب کار / بیار و زر بده این پول بجز دار
وگرنه ترک این گفتار گیرد / رود او دیگری را یار گیرد
خبر بردند پیش ورقه فی الحال / که خواهد مادر گلشاه زر و مال
بگفتا جمله اسباب جالم / بغارت رفت با میش جالم
که من چیزی ندارم از کم و بیش / همه مالم ببرد و قوم بداندیش
پدر را در هوایت باد دادم / کجا باشد مرا دیگر بعالم
نخواهم رفت من دیگر بجای / بگیرم قرض یا سازم گدائی
بگفت این و چه ابر نوبهاری / همی گردید غلطان گریه زاری
یکی گفتش مکن تو ناله و آه / بود خالوی تو اندر یمن شاه

شاها

که شاید کار تو از تو برآید / مراد کار تو از وی گشاید
یکی زنگی غلامی بود او را / طلب کرد و چنین فرمود او را
بی درمان من اندر یمن رو / در آن وادی سلیم شاه هست خسرو
بگیر این نامه پیش خالویم بر / بگو احوال من پیشش سراسر
فتاده بر جمال او یار عشق است / زیاد افتاده سرگردان عشق است
ز اول حال من بر وی بیان کن / بسی لابه هر چه فرماید چنان کن
بود کین درد من درمان پذیرد / من افتاده درا ستم نمیرد
غلام ان نامه را بگرفت و آنگه / دیگر روز از آن پیش شاه رفتند
بامیدی که خواهد آمدن باز / بسی خوشتن آید بپرواز
ز اقلیم من اقبال آید / بهر ره از سلیم شاه یاد آید
هر آنچه محنت از ایام بود بس / ز شب خواب نهد روز آرام بود بس
زنگی اشتاری غلام شش / ز دیگر سوی شوق روزگارش
گذشته مدتی شش ماه و کامل / نیامد آن جواب از دهر غافل
زبان طعنه بگشودند مردم / غلام شش که خواندند کم

خلاصش چون نیابد او ز جنابت — زغا تو سقیم ز راز سهران جنبت
ز دو رفته این سخن بشنید گفتا — بهر تنگ از دیده دیبار بگشا
بگفتا از تو دوری چون کنم من — ز غم بر لب رسیده جان خویشم
مرو تنها درین منزل کذاری — بگو جانا که اندر رهی چه داری
بقصد جان من مایل چرائی — زنگال زار من غافل چرائی
چنان دور از تو مانم زنده بکیم — مرا زین سان کذاری اندر غم
ز تو دوری نباشد اختیاری — ضرورت میروم از بهر کاری
قضا چون قسمت آخر چنین بود — قضا از بهر ما خون جگر خورد
آمان نه بود مرا این ما در تو — از آن دوری که بینیم از بر تو
نه در دل بگمان ترسم از خدایش — عوم سرگشته از بهر رضایش
زبان بگشود گلشاه گل اندام — که بنود بی تو در دل صبر آرام
تو ای غارت [illegible] به سه من — تو رشته نزدیکی آئی بر من
بگفتا کر خدا ایزد آمانم — پس از اقبال رسد خود بهر سانم
مه رشی [illegible] بر داغ من — یکی از یاد کار خود بمن ده

که خبر زرین

که چون رو تیغ زنیم اشکر خند — کنم یک لحظه خواطرها انجو رسند
بکردن آن دو [illegible] و پیدل — بهم انگشتریها را مبدل
سلیمان کرد بدیه آن پریر — بخشیدی به او انگشتر را
چه در کف ان پری انگشتر بدید — سلیمان زمان خوش کو بشنید
بیامد و رفته گفت بو فا دار — وداعت میکنم آخر سرکار
بغربت میروم ای یار جانی — وداعت میکنم دیگر تو دانی
دیگر و رفته براق خویش بگرفت — ره ملک یمن در پیش بگرفت
جدا گشته و رفته از خود جدا دید — [illegible] از رفتن او زار نالید
سرشک از چشم گوهر بار میریخت — چه گوهر لؤلؤ شهوار میریخت
دیگر و رفته روان شد روی بر تافت — بیک افغان بدل هم ناله آه
دیگر شه باره بی یار هم دم — روان شد با دل پر قصه غم
بجانش آتش سوزان فتاده — چه مجنون روی بر صحرا نهاده
بیامد در بیابان بلائی — کز آنجا ره نمی بردی بجائی
ز دیده میکشود اشک جگر خون — شکایت مینمود اشک جگر خون

دل پر غصه غم راه می رفت / شب روز که پگاه می رفت

فلک را با من بد دل چه کین است / چه بد کردم که با من این چنین است

غم هجران خیالم مبتلا کرد / بصد حسرت ز جانانم جدا کرد

پس از سختی راه بیشمارش / بر اطراف یمن یکه گذارش

بره یک کاروانی دید ورقه / ز احوال یمن پرسید ورقه

چه پرسید از یمن گفتند شاهان / که هست احوال آن لشکر پریشان

حوالی یمن لشکر گرفته / ز احوال یمن واکر گرفته

ملک عشر امیر آن سپاه است / حصار شهر را کرده تباه است

سلیم شاه یمن با صد امیرش / ملک عشر کنون کرده اسیرش

در اطراف یمن این شور و غوغاست / تو هم خرم کی داری بجو راست

بگفتا این از ایشان همچو حوت / زمین همه آید کاکار باراست

مران ره را همی پرسید می رفت / بحال خویش می زارید می رفت

فرو می ریخت اشک از چشم پر نم / همی گفتا که یا رب چون کنم من

بکام دل دمی خرم نبودم / دمی بی غم درین عالم نبودم

خداوندا

خداوندا امیدم چه حالست / دلم پر غصه وانگه خیال است

ز غم خواهم که چون خاکی کنم حال / غم دیگر بیاید در مقابل

کنون در قصه خالوم بلا شد / که اندر جنگ دشمن مبتلا شد

همی گفت و همه شب آب می راند / که بر گوشش دو از غم اشک افشاند

شد او نزدیک آن شهر باشکوه / نشسته لشکر کفار انبوه

بپای قلعه نیم شب گذر کرد / یکی زان پاسبانان زو خبر کرد

که در شب کیستی من هم از شمایم / نیم بیگانه مرد آشنایم

اگر چه پاسبانان زین سخن شاد / ولی از پی چنین آواز در داد

چه نامی از کجایی چیست کارت / که در این شب فتاد اینجا گذارت

بگفتا ورقه گردد نامم / بود حی بنی شیبان مقامم

بگفتا پاسبان اینجا زمانی / تحمل کن ز دوم آیم زمانی

گشاده پیش وزیرش گفت احوال / وزیر از جای خود برجست فی الحال

از این گفته رقابت شادمان شد / سراسیمه بورقه او روان شد

که ای ورقه چه بود آخر شما را / مددکاری نکردی هیچ ما را

کتابت ها نوشتم بر تو بسیار ه حکایت ها ز خود کردم اظهار
ز تو نامد بسوی ما جوابی ه کشادم نامه در هیچ بابی
سلیم شاه با امیران شد خبردار ه که شهر اندر میان انکیت غدار
بکفتا و زره من واقف نبودم ه دیکر این حال را هم کم شنودم
مرا در روز در ره کار و سانی ه از این قصه نکفتم داستانی
بر این لشکر همه نیرم کارزاری ه که ماند در زمانه یادکاری
وزیر از وزیر این قصه چه بشنید ه پس از رحمت ها او نثار کردند
سران در پیش وی رو بر نهادند ه زبان در مدح وزیر بر کشادند
که ای فرخ رخ فرخنده ایام ه مبادا در جهان آفاق ایام
در آن شب تا سحر گاه از بشارت ه شبادی نیز زد طبل بشارت
وزیر آراست بزم خسروانه ه شراب ناب و چنک و ترانه
سحر چون آفتاب عالم آرا ه بر آمد از رواق چرخ مینا
برون آمد ز قلعه وزیر کرد ه سپاه شهر را با خویشتن برد
صدای طبل جنگ عالی ما ه بکینه خصم را آواز کردند

ملک عنتر بدید

ملک عنتر بدید آن کبر و طغیان ه که آمد آن سپاه از قلعه بیرون
ملک عنتر تعجب کرد از آن کار ه بپرسید از وزیر خویش احوال
وزیرش کفت ای شاه جهانگیر ه بدان این قوم را این بیت تدبیر
نشسته شان بدست ما گرفتار ه ز سرداران لشکر نیز بسیار
فتاده در میان شان قحط تنکی ه نباشد ما چه باید بی درنکی
بناچار آمدند از قلعه بیرون ه ز بس غصه خواطر بریشان
چه شوانی که با دشمن ستیزی ه نصیحت آن بود از وی کریزی
ملک عنتر بکفتا از سر قهر ه بکیرید راه بر آن لشکر شهر
بیامد لشکر خود را خبر نمود ه بکیرید راه بر آن قوم را زود
بهم چون آن دو لشکر وا رسیدند ه بکین یکدیکر صفها کشیدند
علمها همچو خوبان و فا را ه بکرده قامت خود آشکارا
جهان کو از جا جنبید آن روز ه همان سقف فلک کرزید آن روز
بمیدان اندر آمد در ره پاک ه زمین آمد بتعب بنمود بر خاک
ملک عنتر بدیدش طور و زیب ه بزد یک نعره از هول و زیب

میان لشکرش به پهلوانی
برخش به پهلوان کار روانی

ملک گفتش ایا سالار سرهنگ
به میدان رو و کن با این سپه جنگ

چه در میدان در پهلو آتش
بزد ورته بفرق آن خیان کش

که اعضایش ز یکدیگر جدا شد
یکی آمد دم زخمش دو تا شد

چه گشت او از شیران یگانه
یکی دیگر در آمد در میانه

با او هم یکدم تیغی رسانید
همانندم ز ضرب ترکش چنانید

چنین تا شصت تن از سر جدا کرد
شب آمد طبل بازش صدا کرد

ز لشکرگاه جدا گشتند لشکر
هم از لشکرگاه خود رفته به بستر

وزیر آمد به پای ورته افتاد
بکرد از جان دعای ورته بنیاد

درون شهر چون شد خرم
در ودرد از زبان بسته محکم

ملک و عنتر ابا لشکر از ان بیم
نه از نزدیک جان از زید تسلیم

که این زیبا جوان بهتر گشت
که چون او در همه عالم دگر نیست

اگر صد لشکر دیگر در آید
نه جنگ کسی با وی بر آید

کمر گرفت آن شاه چنان پر دلیم
چه برزد سر دیگر خورشید خاور

زهردو سوی

زهردو سوی لشکر صف بیاراست
صدای نای هوی پرده دل بخواست

درآمد ورته در میدان دیگر بار
ز مرکب کرد صد تن را نگون سار

یکی از دست او جان در نبردی
پلنگ از هیبت او جان نبردی

به میدانش کسی دیگر نیامد
به سوی پیشگاه عنتر آمد

بگفتا ای ملک عنتر بر آن بی
چه خسپید درون خیمه شاه

ملک از ورته چون کرد این سخن گوش
درآمد دیگ غیرتش بر سر جوش

بگفتا لشکر خود را که جمله
بر این زیبا جوان سازید حمله

سراسر لشکران کبری دین
بورته حمله کردند از سر کین

نظر چون کرد ورته بر آن حال
کشیده تیغ مرگ را اندر الحال

بیند کشیده ورته رنگی
بزد بر صد هزاران مرد جنگی

به میدانش تندی کرد بر خواست
تو گوئی رخت زمین آسمان راست

گهی با تیغ گه با تیر گه نیزه
همو هم کردی عدو را ریزه ریزه

به هر جانب که کردی میل ورته
ز خون کردی روانه سیل ورته

وزین سو هم و گر کار دیده
بدان سیک جهان زیبا دیده

چنین تا پنج روز از صبح تا شام   بروز نیز جنگ و شب کردند آرام
دران هنگامه گردی کارزاری   که ماند در زمانه یادگاری
بقصد خون عنبر خویشتن کرد   بزد بر جلب لشکر خویش مرد
دو هفت طبل آسایش با فغان   گر آسایش کنید ای پهلوانان
برای مال دنیا این همه چیست   که در عالم تواند تا ابد زیست
اگر تو خسرو خاقان سپهی   که آخر رفته در زیر ... هی
بقبول طبل آسایش در آمدم   چه گشتند هر دو لشکر از هم
برون رفته وزیر آمد خرامان   بجا قیس سر نهاده همچو چوگان
وزان سو شد ملک عنبر روانه   بسوی بارگاه خیمه و خانه
وزیر عاقل بکاردانی داشت   بدو گفتی هر آنچه مشکلی داشت
ملک عنبر بگفتا ای وزیرم کر   چه دانی کوشش تا من زیر سم
بگو با من که تو این پهلوان کیست   ز دستش عاجزم تدبیر آن چیست
قدم در جنگ هرکس او نهادی   بر او پا الکنش زود افتادی
مرا هرجا که بودی پهلوانی   که از مردانگی بودش نشانی

چرا این بیابه

که این زیبا پسر نسل که باشد   که اصلش از کجا و نسل کی باشد
که با تو نسل آدم هم برزاد   گمانم من که با آدم پریزاد
فرستادم بجنگ این جوانش   ز جنگ او بر آید جان روانش
صلاح کار ما اکنون چه باشد   غنیم روزگار ما چه باشد
وزیر او بدی با هوش و تدبیر   زبان بگشود که شاه جهانگیر
بود این نوجوان چهره چون ماه   که خواهرزاده سلطان سلیم شاه
بضرب قوت بازوی پرزور   بود نامش بعالم وقت مشهور
بهر جانب از آن مرکب دواند   که تا تو خود را وارهاند
همه جنگ و جدل از بهر خانه اوست   بکش او را که اصل فتنها اوست
بفرما چون شود فردا سحرگاه   که دار عبرت آویزند بر پا
سلیم شاه امیران را بیکبار   کشند در پیش ایشان بر سر دار
همه لشکر سر ره را بگیرند   که تا ایشان بضرب تیر میرند
جوانان کشته بینها و غیرها   از این وادی بگردانند ره را
ببینند ورقه چون خانوی خود را   بگردانند ز کینه روی خود را

سلیم شاه
زده بردار عبرت چون جابجا را   تو دو حیف قرشه آاثور کوتاه
بکرداند اگیند سوی خود را
دیگر لشکر بیاید در رفتن بل   پس انکه شهر را سازیم منزل
ملک عنز سخنهای وزیرش   قبول خاطر آمد دل پذیرش

مجلس تسلیم

دلا در مجلس تسلیم چکوئی   بگو پس این سخن دیگر بگوئی
بگو این مجلس ثالث ثالث   حدیث لا تسنی را تو ثالث
سلیم شاه لشکر خود را بفرمود   بیارند ان دلیران را دیگر زود
که شهر باشد سپیر با مدارش   کشیده سرورا از عبرت مدارش
در قلعه سحر که ورقه بکشود   چه پس صورت آنجا ان نمود
برابر وار رها پای کر دند   سراسر لشکر خود جای کردند
سلیم شاه امیران را به بستگه   بسوی وار میبر و بخشه
ملقبا و رقه کرمیت ان سلیم شاه   آیا شفقت و میر خوش بجا
عجب روز مصیبت بار امروز   که کرد و آتش حسرت لشکر بر تو
وزیرا سازت پیری در این کار   کرم توی بگشا ارم کس بیاد

وزیر عاقل

وزیر عاقل فرخنده ایام   بکقا ورقه را کی نشیر ایام
تو میدانی صلاح دولت ما   مبادا فوت کرده فرصت ما
بکقا یک هزار از مرد جنگی   ازین لشکر جدا کن بی درنگی
همه در لعب جنگ ایستاده   میان آهن فولاد نشسته
بدان [illegible] همراه باین   مگر یاری دهد الله با من
تو هم در عقب لشکر که [illegible]   مگر آید بجنگم شاه ایشان
چه من خود را انهم ترجل لشکر   کنید آهنگ شهاب سوی دیگر
سلیم شاه ایران را شناختم   از انکه ازان سپهران [illegible]
چه ایشان لشکر ما را ببیند   تقافل کرده عافل نشینند
شد تا بالفصل [illegible] همراه ورقه   همه ور آهن فولاد غرقه
شما اندیشه از لشکر ندارید   بما تا به پر قدمت واگذارید
سرره ابر ایشان تنگ دارید   شما ان کافران را خاک آرید
روانه کرد ایشان زابدان سو   بسوی قلعه لشکر کرد خود رو
بچشم شهر ایشان هیچ ننمود   چنان مغرور زند و زخوشتن بود

نظر بر جمله لشکر و تیغ عشره / که تا که فورقه زد در قلب لشکر
وزان سو لشکر آن قوم کافر / بقصد دار با پانصد مرد یکسر
رسانیدند آنجا خویش را / رسانیدند از ایشان چند شر را
بدست کافران پر معاصی / نشد فرصت تسلیم شاه را خلاصی
ولی نیکو سعادت [illegible] کرد / عدوی لشکر [illegible] هیچ [illegible]
بسوی [illegible] آمد همچو [illegible] سر / زباد تیغ بربا [illegible] از و [illegible]
زهیبت تا [illegible] چون [illegible] نگون شد / که تیغش [illegible] بکند سر نگون شد
کمند افکند بر آن کبر ملعون / به بستش [illegible] بدوش زد و برد بیرون
کشان [illegible] از میدان بصحرا / فتاد اندر میانشان شور و غوغا
بلشکرگاه خود شد ورته خرم / عدو را دست کردن بست محکم
چو خوش باشد عدو را دستگیری / به تیغ قهر جانش خسته [illegible]
وزیر از این سخن دلشاد گردید / گرفتاری [illegible] چه بشنید
جدا گشتند هر دو لشکر از هم / غمین بعضی و بعضی شاد و خرم
وزیر آمد بر آن نامه گستر / نثارش کرد لعل و سیم گوهر

ندیدم در زمانه یادگاری / که باشد مثل تو صاحب قرانی
سپاه شهر خلق از بر [illegible] / ز شادی تا سحر کردند غوغا
وزان سو لشکر [illegible] عشره [illegible] / بکار خویشتن حیران بماند
که گشت عشره وزیری داشت قابل / برای عقل و دانش او کامل
[illegible] آمد بر [illegible] شه / همه بر غصه و بر جور [illegible] شه
بگو تدبیر کار ما چه باشد / غنیم روز کار ما چه باشد
بگفتا با سپه دارم [illegible] / کز آنجا می شود رفع بلائی
رسول تیز هوش کاردانی / بگفتار و بر ایشان روانی
جدا ایشان شاه ما را گر [illegible] / که آرم حیله و مکری میانه
سحر گو [illegible] ز جا در آمد / چو خورشید [illegible] ز جا در آمد
برون شد [illegible] میدان [illegible] / بر راه دست بر خود نمایید
رسولی از وزیر [illegible] آمد / ز راه صلح با ایشان در آمد
[illegible] دست با [illegible] / اگر امید شاه خویش دارید
دیگر گردیم ترک کینه و جنگ / بسوی شهر خود دادیم آهنگ

بود آن مصلحت خوب از هر دو نیکوست ٥ تو فارغ ز مکر دو دشمن دوست
بگفت ورقه کی دستور دانا ٥ جوابی اندر آن معنی بفرما
وزیر عاقل دانا به تدبیر ٥ بگفتا میتواند شد آن امیر
شه خود را دگر باره ببینم ٥ بکام دل دمی با هم نشینیم
بشو راضی تا ورقه در این حال ٥ چه داند کس که خواهد شد بدین حال
دیگر با خویش ورقه فکر کردی ٥ چه باشد احتیاط از شرط مردی
لباس خویشتن از تن بدر کرد ٥ لباس با وفا را زیب بر کرد
بگفتا با وزیر حرز و سند ٥ شما عزم درون از کار ارشند
روان سازید اشتر بر سر راه ٥ به بینم تا چه باشد حکم الله
بشد با ساروانان خود همراه ٥ چرا دادی شتر را بر سر راه
چه شاه شان بیرون آوردند ٥ بلشکرگاه خود رفتند یکسر
قضا را بر کمین بوده سواران ٥ گرفته راه بر آن پهلوانان
تن تنها پیاده ورقه گر شیر ٥ کشیده از میان خویش شمشیر
سلیم شاه با ایران دار آیند ٥ بسوی لشکر خویش رسانند

دمادم گوییان وزیرش پیش آمد ٥ به تردستی شد باز خویش آمد
زمین بوسیده خدمت کرد و گفتو ٥ که ای خاقان چین هند و فغفور
لباس پادشاهی داشت همراه ٥ وزیر آورد پوشانید بر شاه
امیر از آن خلعت های زیبا ٥ همه زر لقب از کلم خواه زیبا
سلیم شاه ورقه را گفت از مهر ٥ که ای مهوش دلارای پریچهر
علمت اندر جهان وردی نه بیند ٥ رخ سرخ تو را زردی نه بیند
گل رویت بباغ نوجوانی ٥ مبادا خیره از پیری خزانی
چه تحسین کرده شد بر عقد پیشا ٥ دیگر ره کرد بر دستور دیگر بار
تو را چون بود دستیمن با من تنگ ٥ که من بودم به جنگ خصم دشمن
وزیر از لطف سر در پایش مالید ٥ زبان اندر دعای شاه بالید
سلیم از پس بتخت مرصع ٥ نشسته شاه خرم ملک ربع
وزان سو عشر هر دو همی ٥ دیگر بار لشکر خود گشت ملحق
بیکجا جمع گشتند آن لغیان ٥ که چون سازیم ما لگری به ایشان
بعالم نام ما مشهور گردد ٥ سپاه ما بخود مغرور گردد

بلی زین تنگ ما بد نام کردیم / بعالم خوار و دشمن کام کردیم

ز جنگ مار و دود دشمن مسیر / همه عالم گشته بر ما مسخّر

و زیر چشان کبر بداخته / یکقبا کردم من فکر دیگر

چه گردد بیضهٔ زرّین بیضا / نهان در زیر بال زاغ سودا

چه تابی بلندز دازتب ایاجان / رود در خواب وحشت طایران شان

بفرما تا چه در صحن میدان / کنیز آمد و سلیح عشق جولان

سر چهر را به پوشاند از خسم / جهان آگه نگردد هیچ از کس

سحر لشکر کند صف در مقابل / در آید در میان آن شیر برجر

مبارز خواهد جولان بمیتا / بجنگ او کسی دیگر نیاید

بقید قلب لشکر ساز تنکا / فتد در چاه عشق تیرهٔ تنگ

بگیر لشکر ما را میانه / کمند شوق افکند از هر کناره

بجنگ ما چه ورده به کردد / سلیم شاه سپاه خویش کردد

ملک عشر به سپاه خورسند / ز فکر فعل و دستور خردمند

بدشت کنده چاه تیره تنگی / مقاره میت منوره برنگی

چه خورشید جهان

چه خورشید جهان آرا برآمد / فراز گنبد خضرا برآمد

ملک عشر بهوا از خواب برخواست / سلاح جنگ را بر خود بیاراست

فغان کوس کرنا شد بر افلاک / ز نای هوی کردند آن غصات

سلیم شاه و وزیر قرده قلی / چه گشتند واقف از جاهت فوالی

فراز مرکبان باد پیما / چه باد از کوه کرد به رو بصحرا

بمیدان و ترده شد خنجر بغران / سپر در کتف در کف تیغ برّان

یکقبا یکا فراز بی ده رو / نخستین عهد پیمان شما کو

بمیکفت بیارند طلب کار / نیاید یکتن از ایشان بیکار

چه از لشکر نیامد کس بمیدان / بگرد آمنک لشکرگاه ایشان

بر ایشان بار با رکرم برشتند / ز گرمی یکقدم زاده قدم سخت

شباکه پای اسپش اندران غار / بچه کشد و ورقه سیدل گرفتار

ملک عشر چه خصم خود زبون دید / درون چاه او را سرنگون دید

در آمد درون ممار پیچان / کمند از هر طرف چون مار پیچان

ملک عشر را باخیل سپاهی / برآورد از چه بی آب ماهی

سلیم شاه بنشسته دیگرگون — ز دور محنت ورده جگر خون
ملک عشرت نشسته شاه خرم — بدست عشرت جامی ورده محکم
در آنکه در میان ساقی رعنا — بکف بگرفته زرین جام صهبا
می گلگون گرفته در کف دست — غزلخوان مطربان چون بلبل مست
دران مجلس شده شمع جگر سوز — بحال ورده گریان بود در روز
چه نفس شب شه آن که مرد دد — ز می چون مست شد آنکه بر بود
برخشم بر زد ز بند پر بار بار — بجلادان خون خوارش بسیار بار
چو چشم آن لعین بر ورده افتاد — زبان فحش و دشنام بگشاد
بلعنت ورده با شیخ این چنین داد — که بر ورده دلیران آفرین باد
نه بر تو جفاهای مرد و شاهی — چه بود کز تو یک ناپاک روسیاهی
بگو حیله در بنا کردی — الی خود از من خود شبا کردی
من از خیل تو داد خود ستانم — بدین بسمل قفا قاتل بجایم
تو در قوت بمن چون در برآمی — که چندین مکر با من میکمانی
که در بیمه و کشتان شد و رکیت — که آخر منزلم زیر زمین هست

از این کفار

از این کفار ما جعونی وین — بر آشفت چنین گفت از کین
یکی زنگی غلامی داشت جلاد — دران شب ورده را در دست داد
بدان جلاد گفتا خون او ریز — درین شب خون این بدکار خونریز
چه ورده دیده کار از دست رفته — عنان اختیار از دست رفته
زمانگاه خود چون یاد آمد — دلش از غصه در فریاد آمد
همی رفت و همی نالید ورده — ز نرگس ژاله میبارید ورده
گهی افغان گهی فریاد میکرد — گهی شعر و غزل تکرار میکرد
گرفته از غضب جلاد خونریز — بقصد ورده در کف خنجر تیز
بگفتش نوجوان زاری مکن بیش — که سودی نیست زاری از این بیش
چه کار از دست شد زاری چه حاصل — وزین خون جگر ریزی چه حاصل
چه اندیشی ز مرگ ای نوجوان مرد — چرا باید ز بهر مرگ غم خورد
برآورد از جگر ورده فریاد — فغان از درد هجران کرد بنیاد
دریغا روی جانان ز دیدم — گل از باغ وصالش او نچیدم
بکش تیغ ای غلام از بهر جانم — بکش زار و از این غم وارهانم

برای کار خود سودای کردن — بیاید تحفه با خویش بردن
بر این لشکر یکی مکری بیاریم — وزین پس سوی شهر آهنگ آریم
بسوی خیمهٔ عنتر برانیم — مگر آن کبر را دستی بیابیم
روان گشتند سوی قصر عنتر — بدیدن عنتر سگ را برابر
زده مشعل غلامان ایستاده — بگفتگوی ورده بر نهاده
چو خوش گشتم من آن ریا خوارا — خلاصی یافتیم از دشمنان را
بزد یک نعره آن شیر دلاور — کرد عنتر فتاده حال لرزه
بزد شمشیر هیکل وار از بیم — سر عنتر چو خیار تر شد دو نیم
میان خصم بدرایان [illegible] — غلامانش از عقب جولان کنان
فغان افتاد میان لشکر دون — کزان دو نوجوان رفتند بیرون
بر اسب رسیدن پای قلعه — بزد یک نعره از ذوق ورده
در دروازه از بیم کشادند — گره نعره شیران دلیرانی
چه آمد ورده برجایی چه از راه — خبر بردند نزدیک سلیم شاه
سلیم شاه از فراقش شد برافراشت — باستقبال ورده برد تا تخت

جمال

جمال افتاب ورده دیدش — بگردن دست دستان آن رسیدش
بر بوسیدش دو چشم ورده راه — فدای سر بادت سلیم شاه
سر عنتر بپای شاه انداخت — چه آن سر را سلیم شاه دید بنواخت
بگفتا ورده کای یار سعادت — سر دشمن چنین بادا ببادت
دگر زد بوسه سلطان سر او — همی کردن تشفقت بر سر او
بگفتیش دمادم [illegible] ثناگو — فدای خاک پایت جان ما تو
بگفتا تا رو بیدار قلعه بالا — تمام شهر خلق از پیر و برنا
ز شعلها دگر قلعه چنان شد — بر آن انجم که مان آسمان شد
ز قلعه خلق میگویند [illegible] — که ای کفار لعنت بر شما باد
در آمد لشکر کفار در خواب — شنیدند این همه گشتند بیتاب
بماندند در تعجب جمله زین راز — دویدند تا بر شاه خود باز
قدم در بارگاه شه نهادند — چه دیدند بی سر شاه افتادند
فغان و شیون آغاز کردند — مصیبت بهر شه آغاز کردند
وبا [illegible] بر جان آتش بت — گریزان گشته لشکر از اندرون بت

زدرد خویشتن چندان براو خواند ٭ غلام از درد او حیران فرو ماند
دیگر گفتا غلام از مهربانی ٭ نباشد نوجه رسم پهلوانی
بگو با من تو احوال دلت را ٭ برارم گر توانم مشکلت را
بگفتش ورقه کی شیر زمانه ٭ خبرداری زدرد عشق یانه
حدیث عاشقی نشنیده تو ٭ بعالم عاشقی و ندیده تو
دلت هرگز بتیغ عشق خسته باشد ٭ عنان صبر زتو بر بوده باشد
نگار مهوش آرام جانم ٭ اگر دانی تو حال من چه دانم
غلامم بکه گرنشید از سینه آهی ٭ که آری عاشقم بر روی ماهی
نگار سرو قد نورسیده ٭ بخوبی همچو او کس نه دیده
که شهزاده مراد شهریارم ٭ بعالم من بهم او را وفادارم
نکو بوده نکو خوئی نکو ٭ نموده جمله جمع آیت ها او
بگو ای نوجوان احوال تو چیست ٭ دلت در دام زلف طره کیست
منم ابن همام ورقه نامم ٭ بود در جانب لشکر مقامم
بگفتا لشکر عاقبت من ٭ زخیل عاشقان شاه تم من

منم زرنگی علامت باو خاتیت ٭ منم پروردۀ لطف عطایت
من آن زنگی غلام باو خاتیم ٭ که بر سوی تمن کردی روانم
بدین جانب رسیدم من چه از راه ٭ نشسته بود لشکر پسر راه
بدیدم حال لشکر پریشان ٭ مظفر آمده چشم پریشان
گرفته خالویت را با امیران ٭ چه غنچه مانده سر خیل دلیران
ببویت خیمه سیار ستم کذر کرده ٭ ترا از این حکایتها خبر کرد
مرا چون دید دختر پیش خود خواند ٭ بشکل هیتیم حیران فرو ماند
بمجلسهای خواهم داد تشریف ٭ بجلادی مرا کرده تعریف
الا ای خواجه مولای بنده ٭ چه فرمائی بمن فرمای بنده
دو دست و پای ورقه بگشاد ٭ خلاص از قید آن ستمگر آزاد
غلام از لشکران کبر ملعون ٭ دو اسب تند تیز آورد بیرون
بگفتا هستی گفت سوی شهر ارانیم ٭ سلیم شاه را زین حال آگاه نمیم
بگفتا ورقه کی یار وفادار ٭ نکو نبود تهی دستی بر یار
که در نزدیک شهر خویش رفتن ٭ چنین دست تهی خواهیم رفتن

نصیب اشک خون آلوده زار ٭ ز بحر سیه دمانده شد به شاه
بکار خویش درمانده رفتند ٭ سپه بیهوده همچو دند رفتند
سحر سر نور مشرق روشن تاب ٭ گرزان شاه بدانجم بجا شد
پرخون آرد از قلعه سلیم شاه ٭ سپاه ورقه سلطان جهان شاه
گرفتند آن همه املاک زیور ٭ بیاوردند پیش شاه لشکر
سلیم شاه از سر تعظیم ورقه ٭ بکرد آن جمله را تسلیم ورقه
بگفتا ورقه کی خالوی مخدوم ٭ ز تو خالی مبادا این زرد و بوم
مرا رخصت بفرما ای جهاندار ٭ روم سوی دیار خود دگر بار
هوس من انتظار یار دارد ٭ هوای دیدن دلدار دارد
بگفتا شه آیا آرام جانم ٭ روا گر دید از تو کام جانم
تو چون تشریف آوردی بر ما ٭ بیاسودی دمی از شور و غوغا
اگرچه زحمت بسیار دیدی ٭ سر دشمن ولی بر دار دیدی
چو دشمن شد زبون از همت تو ٭ بجا آرم حقوق خدمت تو
وران منزل بفرمان سلیم شاه ٭ تحمل کرد ورقه قرب یکماه

شده ورقه بعیش شادمانی ٭ به شاه شام بشنو داستانی

حکایت ملک محسن

چنین گفت افسانه خوان بر ویش ٭ که بگفت این حکایتهای شیرین
یکی شاه بود اندر کشور شام ٭ لبی عاشق ملک محسن ورا نام
براق از خان از خاقان چین داشت ٭ همه زیر زمین روی زمین داشت
که یک روز نشد آن پادشاه ٭ بر آید بر فراز تخت خود شاد
در آن مجلس هر چیزی که بودی ٭ مهیا بود هر چیزی که بودی
دگر تعریف آن خوبان چنین که ٭ نه از گفتارشان تحسین چنین کرد
بتعریفی در آید در میانه ٭ حدیث خوبرویان زمانه
هر آنکو گوش خویش دیده بودی ٭ و یا تعریف کس شنیده بودی
بیانش با ملک محسن چنین کرد ٭ یکی تعریف محبوبان چنین کرد
که نه مایل این گفتگو بود ٭ ز اهل مجلس به جستجو بود
که نه با حوریان ان جمع ٭ نشسته بود بر یاد خواهش چو شمع
و گر گفت آنکه این گفتگو چیست ٭ به پیش شه گفتم قصه گوی است
بگویم قصه ماه تمامی ٭ چو خورشید آتش سرخ گشته ای

نکوی نسبت حقت بی‌نظیر — هلال ابرو و هم یار زیرت
بدان این شاه و عالیجاه عادل — در این شهر لب شیرین شمایل
بسی است نبیا کی قوم عظیمنا — بگرد کعبه عظم مقیمنا
دعا خواهد ز رکن الی عت — کنندان خلق این را اطاعت
حمام نامور را نام مشهور — هلال نام گشته نام هسته
جمالش را نکو روز جسری مات — بر او دلبر نیک [illegible] جشری است
بگویم گر نشد دید حاصل — ز گردون آفتابی گشت نازل
بقد سرو گل اندام قبا پوش — ز رخ خورشید لب چون غنچه نوش
ز زلف عارضش در صبح و شام — گل سنبل بکرده رنگ بادام
نموده از لبش ردی فصاحت — ربوده غبغبش گوی ملاحت
دو تا قامت ابرو خود با حجابت — جمالش آفتاب بی‌زوال است
دو شیرین لطف تازه تر — ز نقشان برش بستان عادر
بیاض گردنش گلدسته نو — ز قندیل رخش افروخته جو
مع القصه نبی گشتم حبا زا — تماشا کرده ام حسن نبیا زا
بسی سالت در عالم دوام — چو بوز بیازی عالم ندارم

سوای حسن نبیا رشس هنر یافت — هنر خوب تب از محبوب زینت
بدین گونه سخن چندان ز خواند — ز لطف [illegible] ملک محسن فرو ماند
ز دستش نشد عنان از یاد افتاد — نهال صبر او از پا بیفتاد
هجوم عشق بر روی بیجان شد — که پا صبر و قرار از ناتوان شد
نشاط از خواطرش نایاب گشته — دما دم دیده آتش بار گشته
شده یکباره صبر و قرارش — عنان [illegible] از کف [illegible] اختیارش
بدان تجار گفت ای مرد دانا — دلم بردی تو از گفتار زیبا
فدای خواطرم نابیتی اطریق — نمیدانم چه بود آخر من شد
عجب زیبا نبی را وصف کردی — بجانم تازه داغی بر نهادی
مرا خود در طلب باید دویدن — بمقصود دلم خود وا رسیدن
بگفتا تاجر نیکو فصاحت — اگر خواهی قصد انجا کذارت
تجارت اختیار خویشتن کن — خود بگذر ترک این وطن کن
[illegible] اسباب تجارت کرده بیرون — تمامش جنس اسباب فراوان
[illegible] — کشیده جملی در پیش بارش

هزارش تیز غلامان کمر بست — هزارش باکنیزان شکرخند
زر و سیم گهر تا چند بارش — ز لعل و دُر و دیگر گوهر شاهوارش
[illegible] هیچ کی را ان برکرد — ز ملک خویشتن عزم سفر کرد
بسوی کعبه چون محمل روان شد — ملک محسن دیگر جوش [illegible] روان
جرس بهر وداع آواز بکشاد — ز شهر و دوستان الوداع داد

مجلس چهارم

بیا ای مجلس رابع ز اخلاص — بیان کن قصه این مجلس خاص
مراد خویشتن از زندگانیش جو — که از ارباب و اخبار الحسن جو
چنین گوینده ملک محسن بدان سان — گشوده بود دست جود احسان
بهر منزل که می آید کذارش — باستقبال می آمد شهریارش
بزرگ شهر و لایت را که دیدی — فراوان تحفها پیشش کشیدی
گشودی دست احسان کرم را — چه حاتم بذل میکردی درم را
چنین منزل بمنزل مینهادی — همین بخشش بهر کس وا دادی نوا
فتاد آوازه جودش بعالم — کسی دیگر ندیده [illegible] حاتم

ملک بیرون بطیحا قدم زد — کسی با دو تحیات دم زد
در اطراف جوانب این خبر شد — حدیث جود او هر جا سمر شد
بگردون جبهه عزم و دیدن او — بامید درم بخشیدن او
کرم نو باده بستان خوبست — کرم سرمایه بستان عشق است
[illegible] نبی شنیده آگاه — که آمد خواجه تجار انجا
ملک چون بر ره صحرا آمد — بوادی نبی شنیا بر آمد
[illegible] خود دار — که آمد خواجه با مال بسیار
چه شد واقف [illegible] — باستقبال خواجه [illegible]
با عجاز با کرام تماشش — به نزد خیل خود کردی نشانش
چه بود ملک محسن بفرمود — تمام کار دولتش یار بکشود
بداد [illegible] شتر با مال بسیار — ز هر گونه قماشش خوب بسیار
هلال آن قصه را باز بیان کرد — که تاجر بخشش احسان کرم کرد
چنین خصلت دیگر نه [illegible] — دگر باشد یقین از وی بدر رفت
بود حیران عقل خرد نگارش — یکی لایق بداده نو نگارش

هلال اندر پی تهنیت گرفته بران خواجه خرم سینه برد بیت
یکی منزل ز نغمه‌های الوان بسی خوبان در او خنیاگر غلامان
هلال آن خواجه مجلس طلب کرد بهانهٔ او همیش طرب کرد
بهر سازی دران مجلس صدائی زده هر نغمه آئین بجائی
نه از درد و غم خود در فغان شد برای مجلس آن نغمه خوان شد
ملک محسن هلال از غم کرد آزاد بمنزلگاه خود شد خرم و شاد
ملک خلق و جود و لطف بودی همه مردم از او خشنود بودی
تعیین کرد از مردان عاقل رسول چند در هر کار کامل
بدرگاه هلال آمد رسولش که پیغام ملک کرده قبولش
رسولان سخن دان خردمند سخن گفتند از هر گونه چند چند
که ای هلال بتو یار است خواجه ز تو دختر طلب کار است خواجه
رسولان نزد هلال مامور گفت نباید این سخن در پیش می گفت
بورقه داده ام من دختر خود چه جان میدارمش اندر رخ خود
برادرزاده دارم نکوخو بهر دو جهان کس نیست چند او

بود ورقه

بود ورقه در اقلیم سلیم شاه زن او را بشوهر نیست بارا
رسولان از هلال آنچه شنیدند شدند پیش ملک عرضش نمودند
ملک را بار آتش در دل افتاد بلقیسا کار من بس مشکل افتاد
ملک محسن ز دلبر یاد میکرد دمادم ناله و فریاد میکرد
دل عاشق صبوری بر ندارد ز وصل یار دوری بر ندارد
چه افتاد کار سخت دشوار سفر با زد آن بار بر بایتش کار
ملک محسن طبقها کرد حاضر پر از لعل و زر و سیم و جواهر
بدست حاجیان خاص درگاه به پیش باب بلقیس شاه نکوخواه
طبقها حاجیان بگرفته بردند شده نزدیکش هلال نام گستر
بنام تحفهٔ خواجه بدادند بخدمت بر سر پا ایستادند
هر آنکس را که تو داماد خواهی بنده اینجا ز نیت پائی
حقیر و مفلس و حیران زار است پس آنکه زین حکایت شرمسار است
برون برد از خجالت او سر خود چنین افسانه سازی دختر خود
نیاید از خجالت دیگر آنجا بماند او در آنجا دختر آنجا

کنون من اینچنین افتاده بی کس بسی اسباب بر من رو نهاده
بس از بیکسی زار و ملولم ز لطف کن بفرزندی قبولم
همیشه بندهٔ خاص تو باشم چه خاک افتاده در پای تو باشم
فراوانست اسباب زمانه ببر دی این طبقها را بخانه
بلقیسا قصه را با زن سراسر که میخواهد ز ما این خواجه دختر
بلقیسا زن اگر تقدیر باشد کجا ما را با کج تقصیر باشد
مگو این قصه بگذا شوی با زن بورقه نام زهست دختر من
شنوی دیگرش چون شنوان داد بخواهد ورقه از این قصه داد
بلقیسا زن بشوهر که سر افراز عیار خویش آتش درش برانداز
بسی دل تنگم از احوال ورقه نباشد یکدمی آن مال ورقه
بیا چهل روز ورقه داد چو نشده شش ماه نیا باز نفر باید اعاز
سلیم شاهش مگر خبری بخشید ز خجلت او نیاید باز برید
شو ورقه از او قطع نظر کن نمی آید برو فکر دگر کن
بیاد دختر بدین زیبا جوانی دل از ورقه تو برگیر آنچنانکه

هلال

هلال از گفتن زن سر بپیچید بر آواز روی قهر کین تیغ برید
بیامد حاجیان خود چه دیگر طبقها کرده پر از سیم و از زر
هلال آن را بدید گردون بنیاد که یک زال را بدو تو کی توان داد
همه عالم اگر ارزند بر من از آن ورقه نگیرد دختر من
مرا این سیم گوهر نیست در کار برای خود طبقها باز پس دار
ملک را حاجیان کردند آگاه بدر بر این نمیکرد و دایا شاه
همیگویا که رو بر خواجه برگو چسان دختر توان داد ای شنو
ملک چون این جوان نقل آن شاه شنیده گشت بی حالش پریشان
نمیشد یکدمی از گریه خاموش بیاد بهر نازد بر فنی هوش
چنانکه حال خود را زاین عیان کن غم و درد دل خود را بیان کن
ملک آنکه جمله حال خویشتن گفت روان گل آن اندر جوانش بر گلگفت
کسی اندر حرمش محرم نیست بجز من محرمی در آن حرم نیست
ملک بخشش بسی نمود با زن با او گفتا تو هستی مادر من
بکن چه مادران در کار فرزند بکن فکری برای کار فرزند

بود کار من بی دل برآید ۝ چه باشش ترک جور و کین نباید
بگفتا از در یاقوت زر جه ۝ چه باورمیش من ای خواجه چه چه
بهر جا گفته با [illegible] قیمتی هست ۝ ندانستم وه که آنجا جاجتی هست
مرا چون مادری خواندی تو از بر ۝ برآرم کار حاجات پری چهر
کنند زن شوی را راضی بر این کار ۝ که در زن هست مکر و حیله بسیار
هر آنچه گفت زن بشنید داد او را ۝ که [illegible] دادگی ره بنشستاد او را
بگفتا مادر گلشاه او را ۝ برو بر گو تو آن مرد نکو را
که میگوید دهم آری بخور غم ۝ پدر را این کنم راضی مخور غم
کنم جانی ترا از محنت آزاد ۝ شوی از وصل گلشاه خرم و شاد
بیامد پیرزن نزد ملکشاه ۝ پیام مادر گلشاه را داد
از آن سو چون هلال آمد که [illegible] ۝ بگفتا زن که شوهر کی [illegible]
بیاد دختر من خواجه چه زود ۝ پشیمانی ندارد سود بیهود
بگفتا مادر او ورقه این هست ۝ نهم دیگر بر طفلی کرد [illegible]
مکن این ظلم را این دو ناشاد ۝ که از گیهان [illegible] خواهند [illegible] داد

یقین چون کام از هم بر نگیرند ۝ بزاری در فراق از هم بمیرند
بروز حشر چون این ماجرا را ۝ بپرسد حضرت حق وای ما را
بگفتا زن خدایی کس نه بیست ۝ چه افتد کار ما با او رحیم است
سراسر کار ما جرم گناه است ۝ ولیکن رحمت او عذر خواه است
دیگر گفتن هلال از روی غم و ناز ۝ نبایستی رخ گلشاه [illegible]
جگر دو دو واقف از این حال و قهر ۝ بسیار دحال [illegible]
نمانده در میان نیز اتفاقی ۝ میان ما و او افتد نفاقی
بگفتا زن که گر ده و رقه خوشنود ۝ فرستادم مکر حیله کاش [illegible]
ز دزدان [illegible] [illegible] ۝ چه مکر حیله خواهی کرد با او
بگفتا چون دهم دختر بدین مرد ۝ بخواهد عزم منزلگاه خود کرد
برارم شیون شور و فریاد ۝ که گلشاه است زهجران تو جان داد
بپوشانم کفن بر گوسفندی ۝ بگریانم از این سر خلق چندی
نهم در گور او را با صد آشوب ۝ شود در زیر خاک تیره محجوب
کز آید ورقه با صبر آرام ۝ کنی بیرون ز دم ما بگو دشنام

بسیه پوشید با دهقان [illegible] ۝ باستقبال ورقه یکسره [illegible]
کجا است که گویم این بیار تو گلشاه ۝ بمرد از هجر دیدار تو گلشاه
بگریه چند گاه از درد جان سوز ۝ ز گریه بس کند آخر یکی روز
بریزد چند گاه اشک ندامت ۝ نخواهد بود گریان تا قیامت
نه بیند چند گاه او روی گلشاه ۝ وزد دود از دماغش بوی گلشاه
هر آنچه دیده بیند دل بجوید ۝ که از دیده دل هرگز نجوید
عوض از عشق امید وصالت ۝ کز عشق ناامیدی خوش نماید
ز گریه ورقه هم آرام گیرد ۝ ندیدم من که از هجران بمیرد
زن از افسون مکر حیله بازی ۝ هلال با ور را کرد راضی
بدان ظالم سپردار جدا داد ۝ بگرداز ورقه بی دل دیگر بار
ستاندند از ملک مجنس [illegible] ۝ بدو دفرارده خبر داد [illegible]
یکی آمد بهم نزد آن گلشاه ۝ خبر دادش که واقف بار [illegible]
پدر دادت ایا سرو گلندام ۝ بمن خواهد که دارد خود [illegible]
ز تو [illegible] ۝ ز [illegible] آوگر به ورقه

چه آمد این سخن در گوش گلشاه ۝ گریبان پاره کرد و کند [illegible]
فغان با ناله جان غم فریاد برداشت ۝ قدم از راه ننگ و نام برداشت
میان ما و آن یار کزیده ۝ فراق انسان کام دل ندیده
بناخن سر روی خود میخراشید ۝ حدیث درد خود را کرد تشریح
ز اشک خویش در طوفان عشقم ۝ غریق بحر بی پایان عشقم
چه من محروم سرگردان بیکس ۝ نباشد هیچ کس الا من بیکس
دریغا کار من دشوار کردید ۝ گل امید من پرخوار گردید
از این حالت خبر شد یار [illegible] ۝ بیامد تا ببیند دختر [illegible]
بدیدش اشک خون آلوده پر خون ۝ ببی احوال دختر شد دیگرگون
زن شوم پلید شوم کردار ۝ ستم بر دختر خود کرد بسیار
زنیم بار در خلق پر شوم ۝ ز گریه کرد پس گلشاه مظلوم
بدل بسگفت ای چرخ ستمکار ۝ چرا کردی چنین محروم دیدار
چه در دست آنکه درمانی ندارد ۝ چه هجرت آنکه پایانی ندارد
ز خواهر زاد کاکش دختر چند ۝ بهی داد ناپیدان شکر خند

بر بند از گریه از دیده مرجان	ترا قسمت چنین آمد ز یزدان
ز رای والدین از خاجیان است	خلاف امرشان از همگنان است
کنی در خانهٔ خواجه چه منزل	نیاری یاد ورقه هیچ در دل
پری رخ این سخن در گوش بگرفت	ز گریه خویش را خاموش بگرفت
خلایق در عروسی شاد و خرم	عروس اندر عزا با برق ماتم
چه آخر گشت گلشاه نکوفال	ز آخر خود رضا داده قضا را
بصد اعجاز اگر آتش بروند	مر او را با ملک محسن سپردند
ملک محسن به ایشان گفت آخر	مرا این قوم منجو انند تاجر
نیم تاجر منم سلطان شامم	بود مشهور در ایام نامم
مرا رخصت بباید داد منزل	کنم در تخت شاهی جا و منزل
عروسی در دیار خود کنم باز	شوم آنجا بیار خویش دمساز
بگفتا قوم گلشاه پس از آن	بهرجا میبری خاطر تو داری
ملک محسن اجازت کرد حاصل	روان شد سوی قصر خویش چون
چه گلشاه دید خود را از ولی دور	ز یار خویش در دو یار محجور

بیت دختر

بیت یکی دختر بدید مانند ماه	که خواهر خوانده بودی نزد گلشاه
هران رازی که از مردم شنفتی	نهان در گوش آن دختر بگفتی
نبود واقف ز احوال آن ضمیر	بجز آن دختر پاکیزه گوهر
بدختر گفت گلشاه وفادار	سپارم یک امانت بر تو زنهار
بگیر ای خواهر این انگشتری را	بمن ورقه سپرده بود این را
چه افتاد این سفر بی اختیارم	کنون این لحظه تدبیری ندارم
نه دستی آنکه با مادر بشمارم	نه پایی آنکه از ایشان گریزم
از آن ورقه است این خاتم زر	از آن میدارمش با جان برابر
نهان دارش ز چشم غیر این را	مگو با کس تو این راز نهان را
تحمل کن چه آید ورقه از راه	نه بیند چون مرا تا قرب یکماه
ببین کان گلبن نوران چه سازد	دوای محنت هجران چه سازد
عزا بگذر قبه چند روزی چه پرسد	کس دیگر چه با خود هم نفس گرد
تو خود یاد من از خواطر بروش	تو در بستر بعالم ره نمونش
چه می بینی وفاداری چه دارد	دیگر او طاقت هجران ندارد

بود بیم هلاکش از جدایی	مکن اول دلیل ره نمایی
سلام من رسان آن نازنین را	بده تو این بیاض و انگشتری را
سلام ای جان من ای یار جانی	بگو با ورقه خود زان بسان تو وفایی
بگفتا دختر پاکیزه گوهر	بگلشاه گلعذار سیمبر
که هستم بنده فرمان تو از جان	بجا آرم بهر سر زر فرمان
وداع خیر باد هم بکردند	ز آنجا خون ز نیلی رانم بکردند
سمن رخ بود از جان یار ورقه	بگفت هست آخر دیدار ورقه
بگفت ای قادر حی توانا	تو بی بر جمله اسرار دانا
ز دستم رفت یار من در این جا	تبه شد روزگار من در این جا
چه سیم شجم تیره خاک سیاهت	که کارم مشکل روزم سیاهت
چه کار آید مرا اقبال دولت	بیار آید مرا اقبال نکبت
بعالم یار میاید مرا بس	بغیر از وی چه کار آید مرا بس
بغیر از ورقه یار نازنینم	کسی دیگر مبادا هم نشینم
الا ای دختر نیکو سعادت	ز دوران هیچ کسی مبادت

چو شد آن

خبر کن آن جوان را تو ز حالم	ز اندوه غم هجران ملالم
جدا از یوسف نهان شکستم	دلم با تو است هر جا که هستم
تو هستی مونس جان فگارم	نبود آدم عنان اختیارم
بگریه الوداع آغاز کردند	در زرین هودج باز کردند
حلال جمله یاران اش برفتند	دو منزل همره ایشان برفتند
پس از سه روز برگشته از راه	غریب و زار و حیران ماند گلشاه
طلسم گنج مقصد یافت آن شاه	دل خرم نهاده روی بر راه
شب و روز که بیگاه رفتند	بآهنگ مرتب آن راه رفتند
به تخت شام آمد شه بعشرت	که آنجا بود او را قرب نوبت
ز اهل شام آمد بی نهایت	باستقبال خلق آن ولایت
شدند از شهر بیرون شاد و خرم	ز شاه خویش بودند شاد و خرم
خلایق چون شه خود را بدیدند	ز دنبال طبل بشارت آرمیدند
ملک بر تخت شاد و خرم	ز شاه خویش بودند شاد و خرم
بروی مسند شاهی بر آمد	باوج سروری ماهی بر آمد

عروسی بهر خود ترتیب فرمود / بصحبت خلق را ترتیب فرمود
چو مجلس را طرف شاه برخواست / بخلوت خوانهٔ گلشاه را خواست
ملک شد نزدیک گلشاه گر آهنگ / که تا ویرانه سازد رو چو چنگ
چو در وا کرد گلشاه دید رویش / برنگ موی خود گردید رویش
بنزدیک نعره گلشاه از برش جست / کشیده خنجر برنده در دست
بگفت ای شاه ظالم در چه کاری / حیا و شرم آزرم نداری
کجا باشد روا کین بد تو شو / جواب چه کامی داد برگو
بیا ای بادشه ترک ستم کن / ببین خنجر که می بینی پادشاه
بعالم ورقه و شیرست یارم / بغیر از ورقه دیگر کس ندارم
بغیر مهر و وفای شاه از من / بکن دست ستم کوتاه از من مهی
مزن زین بیش لاف دوستی کن / بترس آخر ز خون ناحق کسا
ترا اگر باشی میل تمام ست / تمنای وصل فکر تو خام ست
مرا این خنجر برنده درست / بخواهم خویش را ای عاقبت انگشتی
اگر باور نداری رزن این سا / که هستم صادق عشق اندر این راه

تماشا کن که از رگ خویش بویم / چنان دست از حیات خویش شویم
سر خنجر بر سینه نهاد او / که تا خود را کنم از محنت آزاد
بحق آن خداوندی که دانی / بقفل خنجر تیزی که داری
ز شفقت گر چه تنها کشیدم / ز تو کام دل خود را ندیدیم
مکش خود را مکن ما را تو دلریش / طمع بریدیم از کام دل خویش
چه مهر ورقه در کام دل توست / ترا مایل او و مایل توست
ازین پس خواهر من باش ای دوست / ملکن قصد هلاک خویش ای دوست
ز تو ما نیز نیکی بیدار گشتیم / ز دیگر قطعها بیزار گشتیم
چو بشنید این سخن گلشاه ناشاد / زبان اندر دعای شاه بگشاد
که ای شه دولتت پاینده بادا / ترا این تاج و تخت آزاده بادا
چو بر من این کرم کردی تو این جود / خدا از تو همیشه باد خشنود
چه حد دارم که باشم خواهر تو / کنیز پایه‌ام در زیر تو
بهر خدمت که فرمایی شتابیم / دیگر از امر تو سر بر نتابم
بشد راضی شه از کار گلشاه / کند عیش آن طایف از سرف

چو گلشاه از شه عالی منازل / تمنای دل خود کرد حاصل
غم از دل پاک شست آنم زنده / بملک شام ماند شه ارقنده
تو بشنو حال آن غمگین نشاد / که دور از خانمان خویش افتاد
ز حال ورقهٔ بیچارهٔ زار را / بگویم داستانی گوش بسپار
دل عاشق ز غم خالی نباشد / غم معشوق با او خالی نباشد
چو ورقه چند که در راه وطن بود / نزدیک سلیم شاه یمن شد
دلش در انتظار یار پر خون / ز هجر لیلی خود گشته مجنون
شتر دادی بورقه چهار صد را / همه پر بار از کم خوا دیبا
نشسته بر شتر هر یک غلامی / بخوبی هر یکی ماه تمامی
صد و پنجاه کنیز ماه رویی / سوار استران با صد نکویی
هزار از مرد جنگی داد سلطان / که باشد در زمین همراه ایشان
نشد روان جگر خون دل افکار / بره میرفت با میل رخ یار
چو شد منزل بلند رخش تا بخانه / سپه را کرد رخصت آن یگانه
چو شد نزدیک قوم خویشتن را / نگه کرد آنکه مرد و زن را

ز نبی شیبا همه بکر ورقه ماتم / سیه پوشیده بودندی تماما
ز گلشاه ورقه القوم این چو حالت / چو واقع شد تمامی را این چه حالت
سیه پوشیدن مردم چه حالت / حصیبت آنکه دارند چه ملالت
هلال آمد باستقبال بیرون / ز دیده اشک میبارید چون خون
جواب ورقه با صبر دلارا داد / برفت گلشاه بقای عمر تو داد
نشد آنماه دوران را ملاحت / دل ما را ز غم کرده جراحت
دریغا کو هر یک دانه تو / شده پنهان ره گم از خانهٔ تو
شنید القصه چون آن بلا گشت / بجان خسته‌اش افتاد آتش
بزد آهی ز مرکب سرنگون شد / از او عقل و دل طاقت برون شد
بنی شیبان همه حیران بماندند / که آتش بر دماغ او فشاندند
بخود باز آمد و بیهوش گردید / چو بلبل از سخن خاموش گردید
گریبان چاک دل خون دیده پر نم / سر خود بر زمین میزد دمادم
ز سوزش خلق در آتش فتادند / ز چشمان چشمهای خون گشادند
بگفتا ورقهٔ بیدل که یاران / بدین آتش چه اشک نو بهاران

که قبر آن بت آرام جان را / بمن ای قوم بنمائید آن را
بدانجا ورقه را بردند غمناک / که بود آن گوسفند مرده در خاک
نشان دادند آن دل برده را / که آنجا دفن کردیم آن صنم را
ورود از این مزار گلعذار است / چو او ما را دگر آنجا گذار است
بقصد خویشتن خنجر در آورد / که بی او کی توانم سر بر آورد
همه مردم بر او خوش رو نهادند / سلاحش هرچه بود از وی ستاندند
که او بیخود بخود ره را نداند / مبادا ضربتی بر خود رساند
همی دادند او را ها نصایح پند / که ای ورقه مگر لب فرو بند
حیات و موت باشد حکم الله / مصیبت را بگو الحکم لله
کجا عاشق بگیرد پند در گوش / کجا با هوش بودی گاه بیهوش
همیشه بیقرار و صبر بودی / مجاور بر سر آن قبر بودی
بگفتی ای گلعذار نازنینم / کجا شد وقت صحبت رویت اینم
چنین تا مدت چل روز ورقه / بکردی ناله و افغان هرزه
دمی با کس نگفتی هم زبان هیچ / نبودش در زبان غیر از فغان هیچ

چو دختر دید ورقه بیقرار است / شبان تا صبح در زاری زار است
شبی آمد بر پیش ورقه دختر / که تا گوید ورا احوال یکسر
بگفتا ورقه را کی شیر نره / مکن این ناله و فریاد هرزه
بیا با تو سخن دارم بگویم / غبار از خاطر پاکت بشویم
بگفتا ورقه با غیرم سخن نیست / بجز گلشاه کسی همراه من نیست
برو من سخن سودا ندارم / پریشانم بکس غوغا ندارم
برو دختر بگفتا در نهانی / بیا و آرم ز گلشاهت نشانی
چو بشنید این سخن آن خوب منظر / سراسیمه بیامد پیش دختر
بگفتا آن دختر فرخ نگارا / بکن فکری بحال من خدا را
بگفتش دختر فرخنده فرجام / مبادا آید از افاق تو ایام
بمیدانم چرا آشفته حالی / تو خندی بر سر این قبر خالی
بدان ای پهلوان مرد دلاور / نقیبه قوم بدفعل بد اختر
چرا نشکافته این قبر باری / که بینی این فغان بهر که داری
فریبت میدهد این قوم بدکار / نهادند گوسفند مرده در خاک

سوی گلشاه کم گشته نه / نگار قامت او خم گشته
اگر باور نداری ای یگانه / بگیر آن خاتم زر را نشانه
شاه شام گلشاه را دادند / بسی مال زر از آن شاه ستاندند
طمع در ملک های شاه کردند / پدر گلشاه را همراه کردند
چو بشنید این سخن آن عاشق زار / بر آن دختر دعائی کرد بسیار
ز هجر روی گلشاه مرده بودم / ز بیداد فراق افسرده بودم
ز تو ای زنده گی منت بدارم / بتو تا زنده ام خدمت رسانم

مجلس پنجم

بیا دارم چه با سر داستان را / کنم آغاز پنجم داستان را
رنیج آل عبا همت بجویم / پس آنکه مجلس پنجم بگویم
اگر بخشد مرا توفیق سبحان / رسانم مجلس پنجم به پایان
الا ای بلبل طبع مرا ساز / وزین گلزار عشاق نوا ساز
کنم چون بلبل دستان سرائی / رسانی این داستان آخر بجائی
سر آن قبر را بگشود چالاک / بدید آن گوسفند مرده در خاک

کشید از خاک بیرون آنچه بنهفت / بیاورد پیش عموی بد انفش
پلنگ آسا ز غضب پیش پهلوان / بگفتش ای عموی بی کور ستان
ز تو هرگز نبد امید این نوع کاری / نه خالق هیچ از دینی نداری
نترسیدی ز خالق زنده بختر / نکردی یاد و محشر داور
دهی یک دختر خود را بدیو شو / کجا باشد روا این قصه برگو
کی خراسانی بود این ... این / نیامد این عمل از گبر بیدین
برادر خواهر گلشاه علاقی ار / نباشد من کنم کاری بتو شاد
کنم کاری بتو اهل فکار ری / که ماند در زمانه یادگاری
همی ترسم که گلشاه در غم افتد / ولی این مهر او از ما تمام شده
بلا از ترس گفت گوی ورقه / نمیزد دم ولی از بیم ورقه
پس آنگه ورقه بیدل دیگر بار / سفر کرد او شیبا رخ خویش تا تار
سلاح خویشتن پوشید چالاک / سوار مرکب خود گشت چالاک بابار
بزد بر مرکب خود تازیانه / بسوی شام شد بی اهل خانه
شنید آن استر ما تمامی لعل گوهر / مبادا دید دختر پاکیزه گوهر

بداد اوش بغلام یک کنیزی   بادنجیند بکیسه تبریزی
روانه شد همی شد رفت گاه بیگاه   کسی همراه نبودش غیر الله
بسر حد دیار شام آمد   زبحر یار خود در شام آمد
رسید ناگاه پیدا در بیابان   سواری رخش خود در داده جولان
بگفتا ورقه را ای نوجوان زود   بمن بسپار اسب خویش را زود
اگر بایدت از اسب بگذار   بمن اسب صلاح خویش بسپار
بگفتا ورقه عقل خویش خوش کن   برو انجا تو ترک نقل خود کن
کشیدان خود زد تم تیره اندیش   بگفتا ورقه تیر تیز از کیش
چنین خود بسوی ورقه انداخت   غنیم خویشتن را هیچ نشناخت
چو ورقه رخش در جولان در آورد   کمان خویش از بازو بر آورد
خدنگی انچنان بنواخت اورا   ز مرکب سرنگون انداخت اورا
باکه دید چهل مرد جوانی   همه گشتند در جنگ جوانی
چهل تن روی بر ورقه نهادند   برو از هر طرف ناوک گشادند
تن تنها میان آن چهل مرد   فتاده ورقه از کین جنگ میکرد

[illegible]

کشیده تیغ الماس آب داده   بسوی آن سواران رو نهاده
بکرد سی و دو نفر کشته از ایشان   زبیم جان بشد باقی گریزان
بشد ورقه ز زخم تیر افکار   بر تنش از تن او خون بسیار
ز زخم تیر قوم بی مروت   نمانده دیگرش پای و قوت
دران صحرا بامر حی داور   رهی در پیش بگرفته تکاور
جلو بر مرکب نیکو رها کرد   بدرد دل بیابان مرکب حمله کرد
بکف امیر کتب شهباز رهوار   مرا زودی رسان اندر دیار
بشب طی کرده رکب راه سنجی   بجا آمد بپای یک درختی
بسی بود آن مقام دل فزایی   چه جنت فیض بخش خوش هوایی
چو اسب ورقه آهنگ چرا کرد   زپشت خویش آن مه را جدا کرد
بپای اندر نخت سایه گستر   فتاده خسته مجروح مضطر
شد از هوش از عقل خرد شد   دیگر ره ورقه بالینش چه بد شد
بهر رنجی بود صد راحت از پی   بهر نیشی بود صد نوش از پی
توکل کرد آنکه بر خداوند   کرمت او بیکس نماید یار پیوند

ملک محسن قضا را آن شبانگاه   بگشت انجمن گشتی بصحرا
بدید انجا فتاده یک جوانی   بصورت همچو ماه آسمانی
ز زخم ناوکش از پای تا فرق   فتاده مجروح گردیده بخون غرق
ملک محسن بدید آن نوجوان را   چه آمد پیش بقضا آن جوان را
دریغا زان قد بالا دریغا   دریغا زان رخ زیبا دریغا
ملک گفتا ببینید یکان که فی الحال   ببینید آن جوان را هیت احوال
ز جانش یک رمق باقیست یا نه   بود او را امید زیستن یا نه
یکی صادق جوانی پیش آمد   خبر دو ورقه دلگیرش آید
بگفتا با ملک محسن ای شاه   نمیرد این جوان جهانجو
ملک را دل بدرد آمد از آن حال   یکی جراح حاضر کرد فی الحال
ببست آن زخمهایش را چه محکم   که ناید تا از خون دمادم
بخود آمد چو ورقه چشم بکشود   ببیش چشم او آن جمع بنمود
بگفتا ورقه چشم اشک ریزان   چه میخواهید از من ای عزیزان
یکی گفتا ورا انبوه ساده   ملک محسن ببالینت ستاده

بابکو که حال

بابکو که حال و ورقه چیست   بود این ظلم این بیداد از کیست
بگفتا با دل خود ورقه گرد   که این مردی مروت گفت مرا درد
اگر نام مرا معلوم سازد   جهان را بر سر من شوم سازد
بگفتا ورقه من تجار بیانم   بگویم من ترا نهان ازکیانم
من از بغداد ام بکیست نامم   بسی بود آرزوی این مقامم
بقصد من سواری کرد آهنگ   به تیر نیزه با من کرد او جنگ
بجولان اندر آوردم فرس را   ربودم سر ز تن سی و دو کس را
شب آمد باقی آن جمع دزدان   شدند از ضرب تیر من گریزان
همه اسباب مالم را تمامی   ز من بردند آن قوم حرامی
مرا بر تن رسیده زخم بسیار   شد از هوش خود از من بیکبار
عنان اسب را از دست دادم   ندانم که انجا کی فتادم
چو سلطان این سخن از دور شنید   تعجب کرد از تیر گشید
ملک گفتا که این تجار نیست   یقین دانم که مرد پهلوانست
ز تجار بر نیاید هرگز این کار   ز شهزاده بود این کار بسیار

ز بسیار تپش بود و دلتنگ و اوان
بهر این نوجوان از نسل شاهان

ملک گفتا بجراح خردمند
بکن خدمت بدین مجروح دلبند

بفرمان شهنشاه نکوکار
بخوانند ورقه را بردند ناچار

در ایوان شه عالی مراتب
مقام خلوت جای مناسب

در آنجا ورقه را آرام دادند
غذا ایشان هر صباح و شام دادند

ملک چون باز گشت از گشت صحرا
در آمد شاد خرم دل مطبوعا

در آمد پیش گلشاه گل اندام
حکایت کرد با وی کای دلارام

شدم امروز با خیل سپاهی
بعزم صید وقت صبحگاهی

بپای یکدرخت چشمه آب
بدیدم نوجوانی خفته بی تاب

ز زخم تیر اعضا گشته مجروح
تو گویی خالیش کردید از روح

بفرمودم بیک جراح استاد
علاجش کرد خونش ازو بستاد

چه مرهم بر سر زخمش ببستم
دمی آنجا به پیشش بنشستم

بخود باز آمد آن مجروح افکار
از احوالش بپرسیدم دگر بار

بگفتا آمدم بهر تجارت
حرامی مالهایم برد غارت

بگلشاه گفت

بگلشاه گفت ای یار نیکو
بوضع قد چمن چشم ابرو

تو میمانی به خورشید انور
زهی صنع خدا الله اکبر

بدو گلشاه گفتا یاور من
چه کردی آن جوانرا در خور من

بگویم تا که تیمارش نمایند
دوای جان بیمارش نمایند

بیاد ورقه با شاد مسکین
دهم هر روز شربتهای شیرین

که با یک ورقه یار من بغربت
دهم شربت که او یابد سلامت

پس هر روز دایه از بر ایشان
ز من شربت ببر کو گرد دوایش

ببردند از برای ورقه هر روز
ز شربتهای خواص خود دل افروز

جراحتهای او هم گشت چون به
چه او از ناتوانی گشت فربه

بهوای وصل یارش بر سر افتاد
بفکر دیدن گلشاه افتاده

نه پرسش چون انتظار دیدن یار
نمیزد دم ولی از ترس اغیار

درون از حسرتش چون شد نزار
بخود اندیشه کرد آن دل افگار

بدست دایه دهم انگشتر را
که شاید او رساند آن پری را

ز احوالم چه گلشاه گردد آگاه
حجاب خود نماید گاه بیگاه

ز احوالم چه گلشاه گردد آگاه
ببالینم بیاید گاه بی گاه

بگفتا دایه را ای یار غمخوار
بنزدت حاجتی دارم تو بردار

چه بشنید دایه گفتا مشکل تو
بفرما چیست مقصود دل تو

بگفتش ورقه مجنون شیدا
که این انگشتر از ره بگشا

بپرسیدش و گفتا ای جوانمرد
دریغا از تو شد این محنت درد

نشد از خاطرش الطاف شاهی
ترا این بود آخر عذرخواهی

چه دیدی زان کرمها شد درستی
بخاطر آوری آن ضعف سستی

از آن بیت این بلاها بر سر آمد
چه بد فعلی از آنت بر سر آمد

نکو دیگر ازین قصه تو ناگاه
مبادا شه شود از حالت آگاه

جهان سوی سر تو شوم سازد
ترا هم جوان محروم سازد

چه دایه بد گمان گردید از آن راز
دگر کرد از گمان ورقه مکرر باز

بدایه داد آن زرین نگین را
کلید کارهای خانه زر را

مر این کارها در دل نباشد
خیانت بی شکی در دل نباشد

یکی در راه داد این نگین سو
بگلشاه ده بگو با نوجوان سو

چه این انگشتر را دید ناگاه
بدانست صورت احوال گلشاه

بگفتش دایه از روی ترحم
مکن ای نوجوان دیگر تظلم

گرفتم این رقم بشنیدم اکنون
برد انگشتر را خود بسوی حون

بگفتا دل فگار چون گشته شربت
همیشه مینمود آن دایه رغبت

بگفتا دایه یاران شمع انور
بیفکن ورقه در قدح این خاتم زر

ز تو کیفیت انگشتر را
بپرسند باز گو توان پری را

بگو واقف نیم الیه را زاد
نوا زان جوان خسته اقبال

برای آن غریب خسته امروز
چه شربت بردم ایماه دل افروز

چنان گشته ضعیف اندر میکشن
ز دستان آن جوان افتاده است

شوم واقف چه ازین حال گشته
ترا ایشان نخند حال گشته

شتابان انگشتری دایه روان شد
بسوی قصر آن آرام جان شد

بدست آورد جام پر قدح را
بگرد از شیر خورما پر قدح را

فگند انگشتر را در میانش
برگشته برد دایه روانش

چه جام شیر خرما آن شکر لب
بدید انگشتری افتاد در لب

این جوان

بزد آهی روان از خویشتن شد — چنان گوئی که جانش از بدن شد
بیفتاد سر نگون از تخت دولت — بیفتاد بر زمین خاک مذلت
بگو چون باز آید آن نکو رو — بگفتا صاحب انگشتری کو
بگفتا دایه کای ماه دو هفته — نمیدانم بود بر من نهفته
بقصد آنم قدح افکار است این — ز دست این جوان افکار است این
مکن اندیشه ای دایه در این کار — ترا باشد همیشه مزد بسیار
برو او را بگو از روی یاری — بیای قصر من آرد که تا [illegible]
ببینم صاحب انگشتری را — که دیوانه بکرد آن پری را
فلک از منظر آن مه خوشتن را — فدای ورقه کرد آن جان شیرین را
چو ورقه چشم بگشود سوی بالا — [illegible] الا مه یار [illegible] با
گرفتش از هوا مانند خورشید — نهاده بر زمین روی [illegible] سپید
سر آن ماه بر زانو چو بنهاد — ز دیده اشک خونین همچو بلبل (چو بلبل)
از آن گل غنچه بوی [illegible] — دیگر افتاد بی هوشی بجایش
بزد آهی ز جان آن سرو آزاد — شده چو هوشش ورقه [illegible]
لب [illegible] که دایه بکشید از [illegible]

پس آنکه دایه آنجا با کنیزان — بگه گلنار رخساران اشک ریزان
نظر انداختند بدان حالت چو دیدند — گلاب افشان بر روی [illegible]
چو چشم از بیخودی بگشود آن ماه — نظر بر ورقه داشت افتاد ناگاه
چو گلشاه ورقه را بی خود خراب دید — دیگر نعره بزد بیهوش گردید
بهوش آمد چو ورقه [illegible] — دیگر بیهوش شد از ناتوانی
[illegible] عشق گلشاه از سر مهر — بگفتا این چه حالت ای پریچهر
بگو با من تو حال خویش یکسر — چه شخص است این جوان خوب منظر
بگفتا آنکه با آن شاه جهاندار — دلم زین حالتت [illegible]
بود این ورقه جانان مرغ — فراوان خاطر گلشاه [illegible]
ملک [illegible] بگشت [illegible] — بگفتا غم مخور که ورقه شاد
[illegible] بر تخت [illegible] — نشان از شاه [illegible] طرب کرد
بگفتا ورقه [illegible] کشید [illegible] — ز نعمت بیش ورقه خوان کشیدند
بگفتا ورقه بود [illegible] بگو رای — ز ما تقصیر خدمت عفو فرما
نهان کردم ز تو ما نام [illegible] — نکردم خدمت لایق ازانست

ز تقصیرات خدمت شرمسارم   کنون گلشاه را بر تو سپارم
مکن ای ورقه تو اندیشه از من   بخواطر و غدقه از من میفکن
بگفتش ورقه نیکو نگالسم   بگردیم نام خود را زان سبب کم
بگفتم نام خود را با تو در راه   بجا نام مانع آمد ای شهانشاه
ملک گفتا بو ورقه انچه دم شد   مرا انخواطر بید حیرت خور شند
یکی انکه ترا انجا بدیدم   دویم از ناله گلشاه رهیدم
شما لیس نین بهم بنشید خرم   بعیش شاد و مانی فارغ از هم
نگویم پادشاه ملک شام   شما را ای نکورویان غلام
سپارم مال ملک خویشتن را   شما وانید اینجا این وطن را
چو این الطاف از سلطان بدیدند   تحفهای چنین از شه شنیدند
زبان در مدح شاهنشه گشادند   بپی مدح ثنای شه نهادند
چو رخت کرده ید شه خورشید انور   برفت گشت بیدا ماه خاور
بگفتا شه زما بدرود باشید   شما از یکدیگر خوشنود باشید
ملک محسن برفت ایشان نشسته   در خلوت بروی غیر بسته

ولیکن شه

ولیکن شه بدیشان بدگمان شد   سبک برخاست زان خانه روان شد
که تا واقف شود از حال ایشان   بداند صورت احوال ایشان
حیا را زد ایشان عشق بازی   حقیقت باشد آن یا خود مجازی
ولیکن ورقه گلشاه خندان   گرفته دست هم از شادی دل
گهی او دست او را بوسه دادی   گهی او سر بپای او نهادی
بگفتا ورقه با گلشاد نیکو   ز احوال جنگ با احوال خالو
از انجا آمدند در منزل خویش   ز کید فعل اقوام بداندیش
ز واقف کردن ابن خبر او را   از ان حالت خجل کردن عمو را
بسوی ملک شام آهنگ کردن   بآن حیلت حرامی جنگ کردن
دیگر گفتا که چه صورت حال   ز کید مادر زشت بد افعال
امان چنین زشه بهر امانت   که تا شه را ز دست خیانت
ز لطف جود بی اندازه شاه   ز رحم عدل او میگفت گلشاه
ز الطاف ملک بسیار گفتند   در آن شب تا سحر یکدم نخفتند
بروی بستر یکجا نشستند   در اندیشه باطل به بستند

گرفته دامن ورقه ز آن جنگ   بسان بی نوایان کرد آهنگ
ملک گفتا بورقه ای نکو رای   بپایان بشنو از من تو این سفر را
برای خواطرم ترک سفر کن   هوای ملک خویش از سر بدر کن
عوض از مال ملک و جاه دنیاست   برایت این همه اینجا مهیاست
بدست تو سپارم پادشاهی   بکن در کامرانی هرچه خواهی
بگفتا ورقه ای سلطان عالم   تو هستی زیب شاهنشاه عالم
از این بالا تر احسان کرم نیست   که اندر کشورت ظلم ستم نیست
بده ای پادشه دستور امروز   بکن معذورم از لطف خود امروز
کنون مرغ دلم پرواز کرده   هوای مسکن خود باز کرده
اگر دستم فتد دیگر بپایت   ببوسم من دو باره خاک پایت
ملک گفتش ز روی مهربانی   غلط فکری بخواطر بنده را نی
که تو هستی پسر از دختر من   چه دخت و چه پسر تاج سر من
بشرع مصطفی قول الله   بر نام با تو دیگر عقد گلشاه
نبد با شرع چنین وادی جگر خو   بود اندر چه گویم وصفه از دو

بهر نوعی

بهر نوعی که شاهش لطف فرمود   ز رفتن منع کردش هیچ نشنود
چه شد عاجز شه از گفتار ورقه   تعجب کرد از گفتار ورقه
ملک او را اجازت داد ناچار   پس از حد تمام جهد بسیار
چه شد از وصل گلشاه قطع امید   بیامد تا بگوید الوداعت
بزاری هر دو هم آغوش گشتند   ز جان در دو هم بیهوش گشتند
بزاری ورقه رخ گلشاه ناچار   بگفت این شعر را مجنون خوار
نگارا از تو دوری چون گزینم   ز هجران غمت کی زنده مانم
چه گلشاه دید یارش شد روانه   از این غم اشک ریزش شد روانه
برآورد از دل ناشاد فریاد   بگفت ای جان من فریاد فریاد
غریب بی کس محزون بماندم   چه غنچه با دل پرخون بماندم
ملک گفتا ز خون خواری گلشاه   ندارم طاقت خواری گلشاه
ترا گلشاه نه بنده زار کرده   نه درد دوریت افگار کرده
پس آنکه دست و پای شه ببوسید   بمرکب بر نشست راه ببرید
همه و از شه و زینه غمها با خلایی   بشد گلشاه در بالای بامی

ملک مجلس در آن شب تا دم روز	بدین عیش هر دو بالا و جگر سوز
از آن پس کار سلطانی نیاید	ز شهوتهای نفسانی نیامد
ملک معلوم کرد احوال گلشاه	نباشد بد بر احوال گلشاه
ملک بر پاکی ایشان عجب ماند	بسی از دل بر ایشان آفرین خواند
ملک اندر ایشان هیچ کاه	مقامی را ندید کشته بهر تا ماه
ز روی دلنوازی شاه اندم	بر ایشان لطفها کرده دمادم
زبان بگشود ورقه مدح گویان	بشکر نعمت الطاف سلطان
که از احسان ملک شرمنده ام من	غلامم باره شه را بنده ام من
دگر باره ملک بنواخت اورا	بخلعتها مشرف ساخت اورا
مرصع تاج در بنهاد بر سر	شکسته جوان از او دیگر و تق زر
ندیده شاه غیر راستی هیچ	ز احوال بد ناکاسته هیچ
چنین تا مدت شش ماه باهم	بعیش و خوشدلی بودند باهم
بگفتا ورقه با گلشاه مهوش	من اینک میروم تنها و خوش
مرا رخصت بده جانانه امروز	برم تا رسم سوی خانه امروز

چو بشنید این سخن

چو بشنید این سخن گلشاه نیکو	که ورقه بهر دار منش اورد
چه عزم ورقه را جزم دید گلشاه	از او امید خود ببرید گلشاه
بگفتش ای مونس جان حزینم	چه سازم چاره من زین پس ببینم
توقع دارم از تو ای نکورو	چهل روز دگر باشی تو این سو
برای خاطر گلشاه چهل روز	توقف کرد آنجا مهر افروز
چهل روز دگر آنجا چو سر کرد	بیامد ورقه عزم سفر کرد
وداعت میکنم ای غنچه نوش	مکن از خاطرت ما را فراموش
چو بشنید این سخن گلشاه ناشاد	بزد آهی روان از پا در افتاد
تا ایوان ملک برخواست فریاد	صدا در گنبد افلاک افتاد
خبر کردند شاه انجمن را	بدیده کسی بگفتند این سخن را
دیگر باره شه گلشاه مجنون	بشد ورقه دیگر از عقل بیرون
بیامد پادشه نزدیک ایشان	بدید احوال ایشان را پریشان
بگفتا شه بدیشان کین چه حال است	چه واقع شد شما را چه ملال است
بگفت ورقه دیگر عزم سفر کرد	بجانم درد آتش تیز کرد

زبس تا بود زندان محنت گشاده	که تا وی دور شد از هر دو دیده
از آن جانب ورقه مسکین حیران	براه آورده باده و افغان
همی رفت و بخود میگفت یارا	ز هجران رخ گلشاه بیدل
کجا خواهی زدن ای هجر دارا	شود در کنج زیاده از زیار
چو زد ناله سواری ورقه دید	نظر بروی بکرد حال پرسید
جوانا این ضعیفی از چه داری	بدان رو دیگر داری از چه داری
طبیبم من بگو من مزاجت	که از حکمت کنم فکر علاجت
بگفتش ورقه من اینجا غریبم	بتن بیمار و محتاج طبیبم
چو طبیبش را طبیب کاردان دید	بدانست او مرض از جنس خندید
بگفتا در دل تو درد عشق است	بهر از نازنینت درد عشق است
بگفتا ای حکیم کار سازی	علاج درد هر بیمار سازی
علاج درد و درمان من کجی	بگفتا این دوا در شهر من کجی
چو ورقه از حکیمش کار بگشود	روان بگذشت از آنجا
چو تیغ راه بهموار بلا کشتی	بجان خسته اش اندک آتش

بیمود

فرود آمد از رهم

فرود آمد ز اسب شد رفتار	غلامش را بگفت این اشکبار
که خیمه کای شاه بی خورد و خوابم	نمانده در جگر یک قطره آبم
مرا تا خواب گیرد دیده مانی	توانستم سپردن را درین منزل چه بری
بگفتا ورقه ای بی درد کارم	سیه چون شام غم شد روز کارم
ندارم تاب هجران من ازاین بیش	نمیخواهم دیگر من جان را از این بیش
چنین سوزی که من دارم که دارد	عذاب و رنج هجران که دارد
بگفت این بحق تسلیم جان را	بگردد گشت فارغ زین بلاها
غلام چو خبر بدیدش گشت حیران	بیامد بر سر او اشک ریزان
نهادش دست خود بروی ورقه	بدیدش گشت بی جان جسم ورقه
بزد آهی روان بیهوش گردید	بهوش آمد روان بیهوش گردید
همی کرد آه و بر نعش ورقه	همیزد دست او بر موی ورقه
که ناگه گشت پیدا چند سواری	بدیدند یکی کس با تنک نالی
غلام ملک چو بدید انها دویدش	بر ایشان سواران را رسیدش
بگفتا ایجوانان نیکو کیشی	فرو نشسته کجایی من از این بیش

که ناگه این جوان خسته مرده — ز عشق یار خود بیروح گشته
بود نامش کنون ورقه که جانش — برای کشته بیرون از روانش
به دفنش بمن یاری نمائید — بحال زار من زاری نمائید
بپرسیدند از احوال میت — هم از اسباب هم احوال میت
بگفتا خواجه من بود عاشق — بر او عشق بازی بود صادق
چه از جانانهٔ خود دور افتاد — نبودش تاب هجران زود جان داد
سواران با غلام ورقه همراه — رسیدند بر سر بالین آن ماه
چه آن مه را بخاک افتاده دیدند — بروی خاک رو بنهاده دیدند
بآب دیده غسل او بدادند — درون قبر پنهانش نهادند
غلام ورقه گفتا با سواران — کجا خواهید شدن امروز یاران
کنون گفتند سوی شهر آئیم — که روزی چند آنجا بگذرانیم
گذار آرید پیش قصر گلشاه — ز مرگ ورقه اش سازید آگاه
که صد حیف و دریغ از ورقه گرد — که او اندر فلان وادی جانمرد
چه اندر گوش گلشاه آید این راز — شما را هم سوی خود خواند آنجا

بپرسید حال ورقه

بپرسد حال ورقه باز گوئید — دمی بر روزگار او بگوئید
شدند ایشان روانه جانب شام — ز درد ورقه خون بارید تا شام
بپای قصر گلشاه ایستادند — زبان گفتگو باهم نهادند
دریغا ورقه چون مردانه برداد — لقبها خواندی رحمت در غلامان
چه گلشاه این سخن بشنید ناگاه — گریبان پاره کرده بر کشید آه
بناخن روی خود را خست غمگین — بساط حسن خود را کرد رنگین
ز غم بر سینه خود سنگ میزد — هم از سوی دگر تیر ناوک میزد
بشه گفتند حال زار گلشاه — خبر از دست شد کار گلشاه
بیامد شه بر گلشاه ناشاد — بگفتا ای صنم بازت چه افتاد
بگفت آنکه زشه گلشاه در پیش — چه محنت در جهان باشد از این بیش
غریب و بیکس و بی یار مانده — قرین محنت و آزار مانده
بجانم دوست تر میداشتم من — ز دست او چرا نگذاشتم من
عجب گر جان برم زین غصه من — مگر پیشش رسانم جان خود هم
ملک گفتا بیان این سخن راست — جوابا بید که خود را این چنین ساخت

بشه گفتا ای خسرو عدل دارا — نمانده دیگرم صبر و مدارا
بیا از لطف خود ای شاه با من — کنون تا انجمن همراه با من
ملک بهر رضای آن جگر خون — دو مرکب خواسته هر دو چو گلگون
نشستندی در آن هودج انجا — وز شهر آمدند بیرون همراه با شاه
خلایق قصهٔ ورقه شنیدند — که مه از پی سلطانی دویدند
تمام شهر اصناف دکاکین — بیامد از شهر بیرون زار و غمگین
خلایق بر سر قبرش رسیدند — ز دل آه ندامت بر کشیدند
غلامان ملک بر گرد رخش بود گریان — چه اشک عاشقان بر روی غلطان
چه گلشاه دید از دور آن مزار — بسر خاک سیه ریزان دیگر بار
بگفتا از فراق ورقه صد آه — بقای عمر باد تا ای شهنشاه
بگفتا با ملک گلشاه طناز — مرا رخصت بفرمای سرافراز
بروی خاک ورقه رو بمالم — دمی از درد دل اینجا بنالم
شهنش دستور داد آنگاه پنهان — چه خواهد آمدن از پرده بیرون
زشه گلشاه تنها با غلامی — ستاده خلق بر دورش تمامی

چنینش برکنار

چه چشمش بر مزار یار افتاد — باه و نالهای زار افتاد
ز مرکب خویش را انداخت بر خاک — بگفتا از فراق یار غمناک
بناله زار کرد گلشاه مظلوم — خداوندا مرا کردی تو محروم
مرا کردی ذلیل و زارم ای دوست — چرا کردی چنین افکارم ای دوست
هوس دارم من مسکین حیران — بسوزد رخت خود دارم ای دوست
زند مهره دوران ستمگر — فغان از درد هجران دارم ای دوست
تو بودی همدم هم راز با من — تو بودی مونس غمخوارم ای دوست
کشیدم بارها بار فراقت — نماند قوت گفتارم ای دوست
چنین دادی که از تو بر دلم ماند — نماند جز اجل تیمارم ای دوست
کنم خود را هلاک آیم به پیشت — نبود از زنده گانی عارم ای دوست
کشیدی خنجر تیز از غلافش — نهادی نوک آن بر روی نافش
بنافش خنجر برآن فرو برد — چه شمع از آتش سوزان فرو مرد
بگرد از خون خود رنگین زمین را — برآمد جان ز تن آن نازنین را
ملک محسن چه گلشه را چنان دید — شهی جیب شکیبش از جان درید

فتاده سینه سوراخ پرخون | بان لعل تر تابای پرخون
فغان ناله و شیوان برآورد | ز دیده اشک خونین را برآورد
برای ماتم ان هردو عاشق | گریبان چاک زدان شاه عاشق
غریوا ز جمله خلق ان برآمد | فغان بر کشید گردون برآمد
خلایق در عزای ان دو محزون | برآوردند آه شیون افغان
چو شه را مضطرب دیدند مردم | در افتادند جمله در تو هم
نصیحت بر ملک کردند آغاز | مکن خود را فضیحت خسروا باز
بود تا عمر محنت چاره تا بس | رسد هر چیز از حق شاکر بس
نشد از گریه کردن شاه خاموش | فشاندند آب نصیحت بر سر گوش
بگفتا قبر در ته باز کردند | بدو گلشن را هم باز کردند
چنان از امر فرمان ملک بود | نهادند هر دو را در یک لحد زود
ملک فرمود تا بایان استاد | طلب کرد و زر افکند بنیاد
ببالای اسیران مزار آن | یکی عالی عمارت ساخت سلطان
نشدان جای تخت بارگاهش | کشیدند رخت خود خیل سپاهش

سراء خوانان

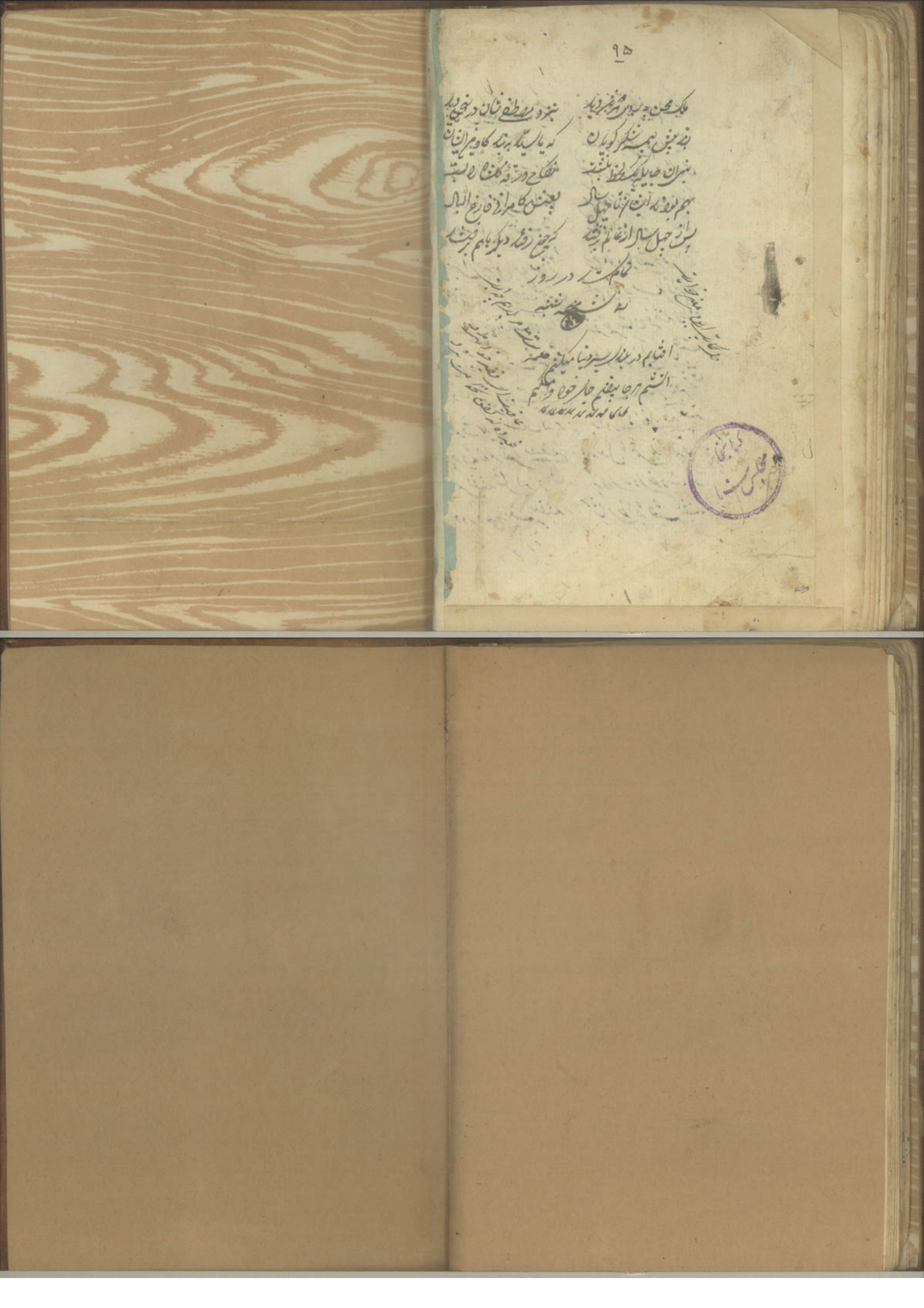
سراء خاقان باغ بستان | برای منعم درویش سلطان
خلایق ساختند شهر عظیم | فراوان اندر ناز نعمت
هر آنکس را که در دل بد مرادی | بسوی قبر ورقه رو نهادی
روان هر آب را بر لش شدی بند | ببردند بر مزاران دو دل بند
شده ان منزل چه حاجتگاه مردم | بدی انجا زهر سو راه مردم
زهر اقلیم انجا جمع مردم | بی حاجت روای جمع مردم
بیا گرش تو این پاکیزه دینی | شنو این معجز از اهل یقینی
رسول هاشمی فخر امانت | رسالت بین و ختم نمامست
سوی آفاق و روزی مصطفی شد | که بر عزم روان آمد قضا شو
بسوی مغرب آن مولا روان شد | دیگر کارش بکام مدعا شد
چه رجعت کرد از شهر ولایت | بسوی شام شد شاه ولایت
ملک محسن از این دو شنید آگاه | که اینک مصطفی میاید از راه
املک بنهاد بر پای سر | مشرف شد بپا بوسی سیمرغ
دیگر بوسید پای مرتضی را | محمی عالی شبر خدا را

[illegible]

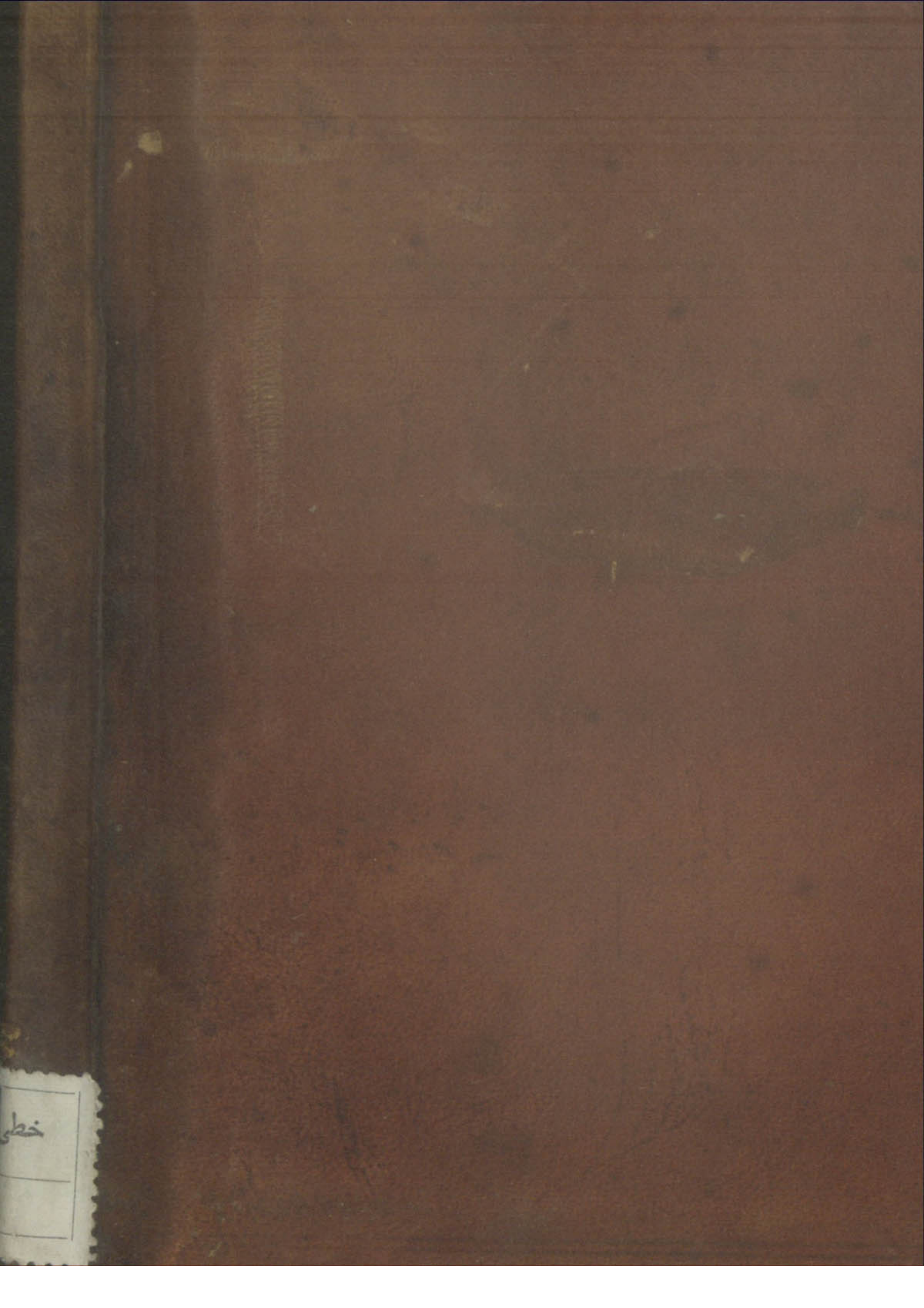
رسول هاشمی شاه سروران | بگرد جا و رون قبر سلطان
ملک را خلعت سلطان یاران | روز شب ایستاد بر پا ه
بتقریری ز حال ان دو مسکین | ملک گفتا آیا ختم النبیین
چو بشنیدان سخن سرخیل ابرار | بگفتا یا علی که شیر جبار
چه در دنیا ز هم کامی ندیدند | بدین سان مرده اندان دو شهیدند
شهید عشق را کردند زیارت | بود صد ساله عصیان را کفایت
بیامد مصطفی ختم رسالت | بسوی قبر با شاه ولایت
تمام لشکر و اصحاب یاران | زپی رفتند نزد قبر ایشان
زیارت کرد با اصحاب سید | سخن گفتند از ان ثواب سید
امیر المؤمنین با جمع اصحاب | بگفتند یا نبی الله در یاب
ز الطاف نفس جان فزایت | دیگر تو زنده گردان از دعایت
نبی فرمود با اصحاب یاران | که چون تا این زمان بود هجر ایشان
ز عمر خویشتن هر یک بایشان | یکی جزی ببخشید ای عزیزان
کنون من هم سهم کنم تا الله آه | دعای تو قبول افتد بدرگاه

[illegible]

خلایق جملگی گفتند یکیک | ز عمر خویشتن بخشیم ده یک
ملک محسن اتا شاه ولایت | بگفتا یا نبی جانم فدایت
مرا خود انیکه یکی وقت نکاهی | کنم هر دو این هر دو نگاهی
بداد دم باقی عمرم که دارم | بهم اکنون فدا دوست جان ببازم
بیامد جبرئیل از حضرت حق | بگفتا یا نبی که نور مطلق
خبر از جبرئیل این مژده بشنود | رخ خود باز بتضرع بر زمین سود
بگفتا یارب از لطف عمیمت | کرم فرما چه میدانم کریمت
ز لطف خود بدیشان زندگی ده | ز فر عمر شان فرخنده کرده
برآورده همه دست شفاعت | دعا گویان ز بن آمین جماعت
دعا لیس استجابت یافت از حق | بساعت در زمان ان قبر زد شق
لادشنه هدیگر را اشک در بر | برآوردند از خاک لحد سر
چو دیدند مرتضی و مصطفی | زعمل هاشمی بدر الدجا را
همی گفتند شکر ایزد پاک | بزاری روی خود بنهاد بر خاک
دو در مدح پیغمبر بگفتند | ثنای خواجه قنبر بگفتند



۹۵


خطی